دیوان دولت

۲۸۸۴
دیوان دولت
کتابخانه مجید فیروز
اهدائی
بکتابخانه مجلس شورای ملی
۴۸۱۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب: دیوان دولت
مؤلف: محمدعلی میرزا دولتشاه (دولت ابن فتحعلیشاه قاجار)
موضوع
شماره اختصاصی (۵۸) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصرالدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۴۲۳
۵۱۸ ق
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی اهدائی
۵۸

مطلع و مقطع هر سخن نام نامی ناظمی را درخور است که نظمی خجسته قصاید غرا و دهور دو غزلیات
مشهور را در دیوان عالم امکان ترکیب کرده و به وجهی شایسته رباعیات فصول اربعه و مثنوی لیل
و نهار را ترتیب آورده یگانه‌ای که سخن طرازی صحایف را به حسن و شمایل خوبان داعی جز وصف جمال او
نیست و نکته پردازی موزونان را در مدح خسروان باعثی جز شاهد جلال او نی بلی نظم

گر سر جمالش نشدی رهبر عاشق — در صحف غزالان غزل کس که سرودی
ور نعت جلالش نشدی رهبر مادح — شاهان جهان را بستایش که ستودی

در دو نامحدود منتخب مجموعه وجود حسن مطلع دیوان کن شهود خاتمه کتاب ابداع جز مقطع
قول نبوت را خاتم الانبیاء و اکمل بین فصیح معانی که ناطقه ا

سزاست و منظومه و ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی دلیل اثبات این مدعا
برد فر جلالش تورات یک فصل در مصحف کمالش انجیل یک ورق اگرچه پایه شاعری را شارع شرع
جاهش نبی ولی صاحب دیوان محشر است در رجوع خلق بمامن شفاعتش بر جمیع محشر و هم
وصی رضی و اولاد امجاد او را که هر یک صحف هدایت را آیتی اند و ظهور لطف ازل را بر سبیل
مرحمت کتابی اما بعد این همایون نسخه که ناسخ نسخ بلاغت و این کتاب خجسته که ماحی کتب بلغا
و فصحا کونی بی خطا خطه نجاتست که غزال مشکین از خطوط مشکش دیوانها رنجه یا بسا معانی
که عقد پروین را در آن رشته انعقاد بسته مریم آبستن مسیحای معانی دلنشین است یا درج
مملو از لولوی نکات شور انگیز شیرین شاهدیست پریوش که عالمیان را دیده تماشای در آن حیرانست
و حلاوت کلامش مصداق هذا عذب فرات سائغ شرابه را تر جان گلزار همیشه بهاریست که آب
بواسطه قلم از چشمه سار حیوان جاریست و گردش هر دایره شکنج هر حرفی شواهد دلفریب معانی
در سواد سطورش چون ظلمات چشمه حیوان و سواد نقوش در بیاض

صفحه بیاضش چو خط بر چمن مه رویان مرغزاریست که از روح پاکان هزارش مرغ زار است
با شکرستانی که از الفاظ نمکین سبز طوطیان شیرین گفتار سخن کوته از زاده طبع شاه
که دانش مآب است و عرفان پناه • همایون کتابی چو درجی ز در شده لذکه رهای تحقیق پر
درو هم غزل درج و هم مثنوی • هم اسرار صوری و هم معنوی • شده طالع از مطلع هر غزل
فروغی تباشیر صبح ازل • بود پایه این سخن بس بلند • کی آنجا رسد وصف ما ارجمند
تعریف این کلام معجز نظام که ثانی آیات سبحانی است و غیرت الفاظ سحبانی از احاطه امکان
برون است و از حوصله خامه سیاه زبان افزون همان به که راه عجز و قصور پوید و خطاب
ختام را از گفت او گوید باقی هرچند که این سخن بسی بی ادبی است • اما چو نظر کنی نه خود لوا تعجبست
این نسخه دلکش و فرقان را فرق • این است که این پارسی و آن عربی است • بر لؤلؤیان
شغف آموز بحر الدرر دانش و غواصان گوهر اند در عمان منش که جوهریان رشته کمان و
گوهر شناسان بحر الالفاظ مخفی نماناد که حضرت سپهر منزلت

در اول ریعان ریحان جوانی که او آن متابعت هوا و حس نفسانی است شاهد ذات را که چون
کمالات آراسته و حسنای وجود را از خصایل رذایل پیراسته از افاضه فیوضات الهی
و یمن تربیت نکهت با تشنای مظهر جمال ازلی مظهر جلال لم یزلی خسروی که دین نبوی
نبوی از مظاهرتش قوی گشته و ذات پاکش کاشف اسرار صوری و معنوی سلیمان حشمتی
که چشم روشن چون قلب وی کی چرخ رکاب رکاب آسا دریا دلی که از کف رادش جوادش
خانه کان چون قلب عاشقان خراب نظام الملة و الدین ظل الله فی الارضین السلطان ابن السلطان
ابن السلطان فتحعلی شاه قاجار دام مدت خلافته قول که گفت مدح الذین پیشش که غذا
خواند که سایه خویش حق بود سپهر شخص و او سایه سایه از شخص می برد مایه سبحان
هر چه ایزد متعال دارد از معنی جمال و جلال بر تو ظل آن بود پیدا لذا دل اوده گل شیوا
گر نه ز اطناب ترسم و تطویل کنم آن را یکان یکان تفصیل لیک آنجا که فکرت صافی است
این اشارت که میرود کافی است جامع جمیع فنون هنر گشته و از هر علمی کما هی بهره ور عبارات

منشوره اش را کانهن الیاقوت والمرجان در و مرجان بهاست و کلام در نظام منظومه اش را
که قرعه گوش قدسیان نزد مرجان پاکان خدا کم کسی بر سریر جاه و جلال همچو او کرده
اکتساب کمال شکل حکمت از کمالش حل منطق او بیان هر مجمل راه اشراقیان از او واضح
نور اشراقیان از او لایح در ریاضی چو شد قدم فرسای شد ریاض ریاض خلد آرای
فضلا آنکه توصیف بالکارش اینگونه گذارش تطویل بلا طایل و تحصیل حاصل است خامه را
طاقت تحریر نیست و ناطقه را قدرت تقریر المدح فی حقه قدح اذ لا یحیط بکنه صفاته المدح
در حقیقت خورشید را حاجت ستودن نیست و در وجود روشن را احتیاجی توصیف نمودن نی مارضل
فیه غیر خافیه والشمس اکبر ان تخفی علی الامم این شیح بنهایت کر وصف شاه کنم
حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد دایماً طلب نام را تیغ جهانگیرش چون ابروی
خوبان آخته بود و سنان دلیرش چون قامت ریاست قامتان افراخته دشنه اش با همه بلا رای
نکوان قد دشنه بود و تیغ زبان معجز بیانش در کات خصم زبان شیدة دشنه کرد معارک را

سپهر سلیمانی رواج نمودی و مناسب حال را السیف والخنجر ریحاننا اف علی النرجس
والاس شرابنا من دم اعدائنا وکاسنا جمجمة الراس سرودی با کثرت مشاغل جهانبانی که مینی خدائی
و فرط مهام فرمان روائی مجالس نظم آرائی نگذاشتی و بالطبع همت والا بدین فن شریف نگماشتی
ولی چون خورشید منیر در نور پاشی یاچارست و بحر ذخار در گهر زائی بی اختیار گاهی از بحر
طبع گرانمایه ش نیز لآلی نظم کامثال اللؤلؤ المکنون بکنار آوردی و از کان فکرت جواهر ثمینه
آشکار بلی پریرو تاب مستوری ندارد چو در بندی سر از روزن برآرد مدتی این منظومات
بدیعه مانند لآلی منثوره پریشان بوده و چون اوراق گل پراکنده و فرشان یک پی آویزه گوش
قدسیان و تعطیر مشام روحانیان تجمیع آمد همین کلام خجسته پی وصف جامعه خویش کواه است
و مستغنی از توصیف السنه و افواه کافتاب آمد دلیل افتاب الا تا قوابل ز فیاض جود
پذیرند مستوره فیض وجود دل پاک شه قابل راز باد در فیض بر خاطرش باز باد قصیده
که فرید زمن محمد حسن خان متخلص بطایر در تدوین این دیوان همایون گفته و تجلی گلی

ز آسمان آمد اگر وقتی سخن سوی زمین از زمین اکنون سخنهای تو شد بر آسمان
در بر ترتیب در نظم تو شعر تر عقد پروین از نبات آید چشم و دهان
نظم جان بخشت که غیرت بخش آب زندگیست چون دم عیسی بجسم مرده می بخشد روان
ناظمان را که زشرم نظم تو بر چهره رشک شاعران را که ز رشک شعر تو بر لب فغان
پایه شعر تو از رتبت ز شعرا بر گذشت گوئی اشعار توست از خسرو خسرو نشان
ابر احسان و کرامت بحر لطف و مرحمت آفتاب دین و دولت آسمان عز و شان
فخر شاهان شاه دولت کز عدالت گستری محو کرد از یاد نام سنجر و نوشیروان
قطره از ابر لطفش غالبا آنجا چکید ورنه کی آب بقا دادی حیات جاودان
کار از معماری عدلش رسید آنجا که نیست در همه عالم بغیر از جغد کس بیخانمان
لطف اگر امداد بر آسمان آرد بلب بر زبان هر کاو کرد خامه معجز بیان
بچه گنجشک اندر آشیان شاهین شود گر بنام او گذارد بیضه اندر آشیان

زر فشان کردد چو دست حاتم و قاآن بخیل سرفشان کردد چو تیغش رستم و سام دلیر
کرد یزدان با وجودت اصل هر موجود فرع گاه ابداع خلایق وقت ایجاد جهان
آتش از قهرت پدید آب از لطفت پدید باد از غضبت هویدا خاک از حلمت عیان
هست انتام و نشان شاهباز همت هیچو از عنقا ز مرغ قاف نام بی نشان
برخلاف عادت از حکمت دهد فرمان دهد زعفران بار ارغوان و ارغوان از زعفران
خوش بیمه خودکران چون شبه در جیب شد محال هر چه جستی یافتی از کرد کار مستعان
هر گرا ای شکر کوشیرین زبان دهن تیغ بادو شی شاهی و کاک بادش در دهان
جای دارد گر چنین خلق خوش در طبع کریم از وجودت کر بنازد کرد کار انس و جان
از ازل بنهاد کردون از برای افتخار طوق اطاعت را بکردن در انواع حکمت دلبران
سربلندی را آسمان میجوید عمری خصم تو سربلندی داد در آسمان ملک را سنان
در جهان ثانی نبیند ذات یکتای ترا هر کرا چشم بصیرت نیست احول باد در جهان

قول حضرت ناظم خلد الله ملکه که نسخه ثبت نهاد وی بود

ای کتاب مستطاب با حکمت شه را بیان
وی زبان وحی را بر اهل عالم ترجمان

آسمانت خواندمی گر همچو اخترهای تو
بود تابان هرچه اختر بود اندر آسمان

بحر و کانت گفتمی گر همچو گوهرهای تو
بود شهوار آنچه گوهر بود اندر بحر و کان

شعرهای دلکش چشاکات هر یکی
در بر ارباب دانش به ز گنج شایگان

هر یک از رنگین غزلهایت گر آهو بند پاک
بر غزالان ختن گیرند آهو هر زمان

گرنه خلد برین هرچه چون خلد برین
ورنه باغ جنان هرچه چون باغ جنان

گلبنت در گل‌فشانی همچو ابر است و بهار
بلبلت در نغمه‌خوانی هم بهار است و خزان

نکته‌های حکمت آمیزت چو یونان گر رسد
می‌شوند از حکمت خود شرمگین یونانیان

گرنه کانی از تو گوهرها چرا آید پدید
ورنه بحری از تو لؤلؤها چرا گردد عیان

عاشقان شعر غم فرسات غم فرسای دل
عارفان نظم شوق افزات شوق افزای جان

گر ببرد ارمغان از تو کسی شعری برد
اهل دل را هست از جان خوبتر آن ارمغان

گاه بر فرق سماکت منزل است از قدر و جاه
گاه در دست شهانت مسکن است از عز و شان

گوهر نظمت گر از نظم نظامی بی نظام
گر رود در خطه طوس و کشمیر شیروان

هم ز فردوسی چو خاقانی برآید الحذر
هم ز خاقانی چو فردوسی برآید الامان

نقد نظمت را عیاری هست کاندر روزگار
بر یقین معیار او بشناسد نه گمان

ثانی سبع المثانی گر تر اخوانم مرنج
خود تو دانی نیست از دل هرچه آید بر زبان

در فصاحت شعر تو معیار طبع بلاغت سنج
در بلاغت نظم تو میزان فکر نکته دان

شاهدت تا عیان از پرده فکرت شده
شرمسار از شه پری در پرده محجب نهان

همچو شعر نیکوان شعر تو یکسر جان نگار
همچو خط نوخطان خط تو یکسر دلستان

این گلستانی تو کز اهل نظر بیگاه و گاه
گر کند نظاره بیند هر که در آن گلستان

پسندیده ز رباعی و غزل و از مثنوی
هم گل و هم سنبل و هم لاله و هم ارغوان

عدل کن کز عدل تو ای خسرو مالک رقاب
داده گرد داد تو ای داور صاحبقران

باز از تیهو گریزد شیر از مور ضعیف
صعوه با شاهین ستیزد پشه با پیل دمان

زور سپاه از خروش پردلان جنگجوی
دشت کین را شورش محشر شود هر سو عیان

راه یابد از هراس و دهشت اندر او کیر
رعشه و فالج بر اندام زمین و آسمان

خیزد از یکسو صدای رزم سازان کالقتال
آید از یکسو فغان زخم‌داران کالامان

روی پیدان چون نهی تا بیدایز در هیجا
ابر سان اندر زیر ران برق یکتاب آتش فشان

بخت و دولت چون وشاقان در یمین و در یسار
فتح و نصرت چون غلامان در رکاب و در عنان

هر کرا شد برق خرمن آتش شمشیر تو
خانه‌سوزان دوزخ باشدش دار الامان

آتش خصمت نگردد منطفی گر زاب حلم
خاک هستی را بیادستی بدهد چنان

گر بشر باقی نماند جز خیالی در ضمیر
ور جهان باقی نماند غیر نامی بی نشان

بنده پرور خسروا شاها به خاک پای تو
کز غلو باید جا دارد بفرق فرقدان

گر زه اخلاص گر باشد هزاران جان مرا
از یک ایما جان فشانم یک یک بر آستان

زنده‌ام تا من بسان درگهت را بنده‌ام
خواهیم اندر بران و خواهیم بدر بخوان

گلستان تا سبز گردد از نم ابر بهار
بوستان تا زرد گردد از دم باد خزان

این بهارستان معنی کز بهارش هست عار
از خزان چشم بد همواره باد اندر امان

گلشن بزم ارم نظمت تهی هرگز مباد
از گل رخسار و سرو قامت شهزادگان

باد ملک و لشکرت این چشم ار آن یکسان
باد عمر و دولت از حساب این و آن

مشکلات را چو کردن صد هزاران بیگار
بار کامت را چو طایر صد هزاران

قصاید

چو ریزی از لب لعل شکرفشان گوهر
عجب که آب نگردد جگر وکان گوهر

بود دهان تو درجی در آن نهان لؤلؤ
بود لبان تو لعلی در آن روان گوهر

اگر نه یاقوت پرورست پسند
همی روان شودش آب از دهان گوهر

بدر کهت رخ زرد و سرشک سرخ آرم
که این زرست ز اهل وفا و آن گوهر

درت رخ چو بر زر کنم و زدانه اشک
کنم نثار بر آن خاک آستان گوهر

کنی نام تو گشت بر زبان رود چشم
همی نثار کند بر سر زبان گوهر

چنان بگوی تو دل جناب بحجه است
که روز جود به بزم خدایگان گوهر

یگانه مهچه شه که بر درش هر روز
ز جان نثار نماید بد نسیان گوهر

اگر بحر

اگر ببحر کفش ابر آب بردارد
بجای قطره ببارد ز آسمان گوهر

بهر زمین که گذشتی چو آسمان رکفت
زیاده ریخته در راه کهکشان گوهر

جهان شکست گهر را ز جود تو بازار
که جوهری بزمین ریخت از دکان گوهر

همیشه بود چنین مقتضای وضع جهان
که در میانه دریا بود نهان گوهر

کنون ترا ابر صنع کرچنان چنم
که بحر را اگر قحط است در میان گوهر

فزون از آن که دهد بحر و کان به پنجه سال
کف عطای تو بخشد بیک زمان گوهر

جهان پر جوان شد ز فیض گوهر تو
در این نشئه که کند پیر را جوان گوهر

ز غصه کف گوهرفشان تو گرهی
شکسته است در دل بحر و گلوی کان گوهر

ب نیزه مهر و پشت یلان گشتی آسمان
چنان که جوهری آرد بر سمان گوهر

ز کوکبست که از ملک می شود ظاهر
فشانده دست تو بر هفتم آسمان گوهر

سپهر هشتم از آن پس برسم خدمت
بهر فلک گهری بخش کرد زان گوهر

ندیده کس چو تو صاحبقران بچندین قرن
چنانکه بر صفت شاه گوهران گوهر

کجا شوند چو تو دیگران بسعی و تلاش
بتربیت نشود تخم ماکیان گوهر

بگرد مطبخ انعام تو شکفتی نیست
که همچو ابر فشرد و بارد از دخان گوهر

بیک زمین همه در یک زمان ببخشی اگر
شود بعوض زمین گوهر و زمان گوهر

بحیرتم که تو این گوهر از کجا بخشی
نشد چو این همه حاصل ز بحر و کان گوهر

اگرچه بود عزیز جهان همیشه ولی
بعهد جود تو شد خوار انچنان گوهر

که هم به پیش تو از دست تو چو مظلومان
فغان نمودی اگر داشتی زبان گوهر

خدایگانا [illegible] رنجر فکر و خیال
نیامده بکران این چنین گران گوهر

[illegible] که چون بگشایم لب [illegible] گرم
بریزدم ز زبان در دل زبان گوهر

دلی بصیرت کردون [illegible] جهان
که فرق می‌ننماید ز نار دان گوهر

ز بعد گوهر مدح آورم دعا که خوش است
تو امان چنین گوهری چنان گوهر

بود بفرق تو پیوسته افسر شاهی
همیشه تا که بر افسر کند مکان گوهر

ساقیا عهد گل و گلزار دیگر تازه شد
سبزه را از ابر و باغ از سبزه تر تازه شد

از زلال می قدح را تازه کن اکنون که باز
لاله و گل را ز ژاله جام و ساغر تازه شد

خواست از طرف چمن دیگر نسیم نوبهار
جلوهای دلکش سرو و صنوبر تازه شد

هر طرف از حیرت روی چمن آرای گل
بلبلان را نغمه الله و اکبر تازه شد

در چمن از رشحهای ابر مروارید بار
گوش گل را گوشوار از غنچه گوهر تازه شد

غنچه را لخت نمود گون دیگر نوشگفت
شاخ را بار از شگوفه زیور اخضر تازه شد

جان مرغان چمن از دیدن گل تازه گشت
در دل عاشق هوای روی دلبر تازه شد

باز از کلک بدیع انگیز نقاش بهار
در گلستان کارگاه نقش آذر تازه شد

ساقیا خون کبوتر کن روان از بط که باز
طوطی طاوس فر باغ را پر تازه شد

دور غم چون عهد خصم شاه عالم شد تمام	دور می چون بخت دارای مظفر تازه شد
پادشاه بحر و بر مظهر علی کز تیغ او	دین احمد زنده گشت آثار حیدر تازه شد
آنکه تا گیران تازی آمدش در زیر ران	لشکر فتح و ظفر را میر لشکر تازه شد
در جهانداری از او آیین کسری گشت نو	در جهانگیری از او رسم سکندر تازه شد
بی سپاه و لشکری عالم مسخر ساختن	رسم و آیینی است کز آن دست و خنجر تازه شد
کرد از معمار فیروزی رکنش تازه جهان	بار دیگر گفتی این فیروزه منظر تازه شد
خواستم در وصف رویش تا بپردازم مطلعی	مطلعی روشن تر از خورشید خاور تازه شد
تا که چرخ بخت را از روی اختر تازه شد	بر سپهر چارمین خورشید انور تازه شد
مهر آیینه عالم آمد از شد ر برون	تا که نقش دولت در کارگه شد تازه شد
ده چه فرزند خلف بودی تو پدر را	گر تو جانی نه پدر با چار مادر تازه شد
حکم تو بستند زمام اختیار از دست چرخ	بار از تو داغ این پیر معمر تازه شد

دردل

در دل اهل جهان هر خون که گردون کرده بود	بارش از شادی ایام تو کیفر تازه شد
گشت مستغنی زمین دیگر ز اوتاد و جبال	تا دران از کوه تمکین تو لنگر تازه شد
از حساب جمع احسان تو مشکل تر بدید	خود دبیر چرخ را چندانکه دفتر تازه شد
سکه بر زر گشت نام خسروی در روزگار	تا بنام نامی تو سکه بر زر تازه شد
کام دل برگیر اکنون از سنان و تیغ تو	نو عروس ملکت را زیب و زیور تازه شد
ای خداوندی که از فرط جلال و کبریا	مالک الملک ازل را از تو مظهر تازه شد
پایه منبر گذشت از اوج کاخ مشتری	تا بنامت خطبه بر بالای منبر تازه شد
گر دل دولت ز رنج غم برآمد در خیست	غرقه گیری را ز لطفت آشناور تازه شد
این چنین گر سطوتت پر شد جهان نبود عجب	گر خراج و جزیه خاقان و قیصر تازه شد
بندگی پادشاهان جهان در روزگار	هست رسمی تازه ولی این رسم ازان در تازه شد
از ترشحهای ابر تیغ دریا بار تو	سبز چون جنت گلشن دین پیمبر تازه شد

از برای کندن بیخ درخت ظلم و جور	در ریاض دهر از قهر تو صرصر تازه شد
حشمت جم عدل کسری بزم خسرو رزم سام	در جهان کهنه اکنون از تو یکسر تازه شد
تا که گلهای حوادث در چمن باغ جهان	خواهد از تاثیرهای چرخ اخضر تازه شد

بوستان دولت و اقبال تو پیوسته باد
انچنان تازه کزان نتوان فزودن تر تازه شد

ای تو شاه حسن و چشم و خط و خالت لشکری	لشکرت پیوسته در خونریزی و غارتگری
ملک تن پرداختی از عقل و هوش و صبر و دل	ترکتازی میکنی ای سنگدل یا دلبری
چون ز چشمت جان برم کان ترک مست دلسیه	میکشد صد بیگنه در عین مردم پروری
در اشکم کرد لعل و سیم رویم ساخت زر	در فنون ساحری چشمت گذشت از سامری
گر بمن رحمی نداری بر خود آخر رحم کن	زانکه خواهم برد پیش آنکه دانی داوری
آنکه از بیم سنان آسمان فرسای او	لرز لرزان میرود بر چرخ مهر خاوری

الکه

آنکه از روز ازل دست قضا در خدمتش	چرخ را از منطقه بسته نطاق چاکری
آنکه در دورش ز فرط عیش و عشرت دور نیست	گر ز شادی رست گردد پشت چرخ چنبری
بسکه در ایام او دست ضعیفان شد قوی	بسکه شایع شد بعهدش رسم عاجز پروری
در نشیب بیشه شیری میکند آهوی لنگ	بر فراز کوه بازی میکند کبک دری
بسکه شیر از عدل او عقد اخوت با غزال	کرده گرگ از بیم او طفل غنم را مادری
گر گوزنی کشته و افتاده پیدا میکند	هم تهمت را غواداری پلنگ بربری
مطلعی از نو کنون در موقف عرض آورم	گر روانی آفرین گوید روان انوری

ای نموده از عدالت کیشی و دین پروری
ملک را نوشیروانی شرع را پیغمبری

تا ز اورنگ کیانی افسر کلاهت شد عیان	شد کلهداران گیتی را ز مان معجری
ساکنان آستان قصر جاهت را بچشم	حلقه در مینماید هفت چرخ چنبری

از برای خطبه آرائی قدر و جاه تو
مشتری کرده خطیبی چرخ کرده منبری

کرده از نطقت فلاطون رو بمجلس مستفیض
جوید از بازوت رستم روز میدان یاوری

چرخ دولت را که آمد هر دو دست تو چو قطب
گرده ثبت کهکشانی و سنانت محوری

بس بشمشیر درخشانت بجان ار برخورد
چهره یاقوت احمر را دهد رنگ زری

چون بمیدان رخش در تازی و ریزی سر خصم
گوئی اندر باغ ریزد برگ باد آذری

کی زبیم تیغ تو یاجوج خیبد کر بگزر
بشکنی برهم چو آینه سد اسکندری

مرغ شو اندر پرید از سهم در رزمت مگر
روح خصم تو که تیرت بکند آن را پری

هر دم چشم بد از تیر تو در روز رزم
دشمنت را از سپندی کرده پیکر مجمری

ای زفرق افسرت در سرفرازی سروری
پایه ایوان جاهت را ز کیوان برتری

متصل نبود بغیر ارز و نهادن بر درت
نیست غیر از پشت کردن بر جنابت مدبری

انکه باشد بر و خصم منافق کیش تو
راه تو جبلی گزیده بر طریق بوذری

گر رسد فیض دل و دستت ببحر و بر رسد
آب دریا کوثری و ریگ صحرا گوهری

پادشاهان و سلاطین گذشته فی المثل
گر نمی بودند امروز از حیات خود بری

یکطرف در بزمت اسکندر شدی آئینه دار
یکطرف برداشتی جمشید جام گوهری

یکطرف نوشیروان بسته بزنجیر عدل
یکطرف سنجر بدست خویش چتر سنجری

خسرو پرویز تخت طاقدیس آراستی
خود کمر بستی بپای تخت در خدمتگری

هر پادشاهی عمل شاپور ذو الاکتاف را
کتف بسته داشتی در پای تخت داوری

بودی اندر مطبخت ضحاک با صد استخوان
همچو آتش گرم اندر خدمت خاکستری

می بخشیدند تا قیامت چون نهین از جا بخود
گر کند بر کشتی کردن و غارت لشکری

اجتهادت از پی ترویج دین و قطع شرک
میکند از کلک و شمشیر احمدی و حیدری

وقت آن آمد که سازم در دعا ختم سخن
زانکه رسم آمد دعا گفتن پس از مدحتگری

هفت حالت هفت و شش محکوم بادا تا بود
هفت دور هفت در بر گرد گاه شدری

باز ایام بهار و اعتدال آمد پدید
شاهدان باغ را زیب جمال آمد پدید

در فضای باغ و بستان خیمه زد سلطان گل
لشکر دی را زمان ارتحال آمد پدید

باز از نشاطکیهای نسیم نوبهار
گل بگلشن باده و صد غنچه دلال آمد پدید

چون جواهل از فضای بوستان پر واگرد
هر طرف صد مرغ زرین پر و بال آمد پدید

هم کف موسی عمران از شکوفه شد عیان
هم دم عیسی مریم از شمال آمد پدید

گشت پیدا از نقاب غنچه روی گل دگر
بلبلان را جمله سر از زیر بال آمد پدید

از سماع نغمه مرغان خوش الحان باغ
در درختان صوفیان را وجد و حال آمد پدید

این طراوت در جهان شد ظاهر از فیض بهار
یا ز خلق داور دارا خصال آمد پدید

خسرو آفاق خاقان انکه در درگاه او
موکب جمشید در صف نعال آمد پدید

انکه تا ذات همایون وی آمد در جهان
خلقت مخلوق بر وجه کمال آمد پدید

در جهان پیدا شود مانند او گر در جهان
مالک الملک ازل جل جلال آمد پدید

انکه تا بر اوج عزت کوکب او شد بلند
اختر خصم بد اختر را وبال آمد پدید

نافت هر جا رایت اقبال او خورشیدسان
فتح را خود آیتی فرخنده فال آمد پدید

روز عید و نوبت گلگشت بستان آمد ش
چون زمان رزم و هنگام قتال آمد پدید

ای منوچهری که اندر جنبش آرش طیش تو
صد تهمتن هر طرف با برز و بال آمد پدید

آفتاب بی زوال دولتت تا شد بلند
عمر کوتاه حسودت را زوال آمد پدید

ابر نیسان شد عرق افشان بفصل نوبهار
بسکه از جود تو در وی انفعال آمد پدید

بسکه لطف طبع بسیار الکوبی داد میل
زهر را خاصیت آب زلال آمد پدید

عمر دخون خصمت آمد این حرام و آن حلال
تا که پیدا شد حرام و تا حلال آمد پدید

گشت هر مسکینی از ثروت زقارون بیشتر
بسکه لب جود تو سائلان را مال آمد پدید

بسکه دست جود تو احسان پی در خواست کرد
لعل و در را قیمت سنگ و سفال آمد پدید

در هر بیت دود قلب خصم مانند سپند
هر دم آفت عین الکمال آمد پدید

... [illegible] آمد پدید
[illegible] آمد پدید

می نماید دیده اندیشه را هرگز بخواب / نو عروسانیکه از کلک خیال آمد پدید
از نسیج طبع وار ز نار و ز کلک جادوت / گاه اعجاز و گهی سحر حلال آمد پدید
در جهان اندم که خواهد بانگ صور رستخیز / از صدای کوس و از ضرب دوال آمد پدید
از تک اسبان که بهر لشکر بصحرای نبرد / گوئی از هر سو تحرک در جبال آمد پدید
یکطرف تیغهای مردان غرق خون شد آنچنان / یکطرف سرهای گردان پایمال آمد پدید
چون برانگیزی در اندم ان همایون رخش را / گرد نعلش جفت باد شمال آمد پدید
ان فلک رفعت که از پهلوی تنگ اور کاب / در کنار کهکشان گوئی هلال آمد پدید
بسکه ریزی کشته بر بالای هم گوید خلق / عرصه آورد که را پور زال آمد پدید
نیزه ات کامد نهالی پر ثمر در باغ رزم / صد ثمر هر دم ز سر دون لرزان نهال آمد پدید
دولتما اکنون سخن را بر دعایش ختم کن / زانکه از طول سخن دایم ملال آمد پدید
ماه تو باد خجسته سال تو باد سعید / در جهان چند انکه خواهد ماه و سال آمد پدید

دل زارم ز بیم شام هجران آنچنان لرزد / که بید سرنگون در باغ از باد خزان لرزد

ببستان چون شود بهر تماشا سرو قد یارم / ز خجلت بر لب جو قد سرو بوستان لرزد
بلرزد دل مرا از جور آن گلپیرهن زانسان / که وقت گل دل بلبل ز جور باغبان لرزد
چنان لرزد ز باد صبح اندر بوستان سنبل / که زلفش بر عذار از آه صبحم آنچنان لرزد
همی گوید بیارانم چو الرزی ز هجر او / تب غمش بهر تن کشت لازم جاودان لرزد
هدف چون ساختم دل را بر تیر کمان داری / همی ترسم خطا گردد دلم زین بهر آن لرزد
کند آهنگ قتل من باز چون نگار روان ابرم / دلم همچون جرس اندر پی آن کاروان لرزد
مرا از دیده آب از دیدن غمبار او ریزد / مرا در سینه دل از جور آن نامهربان لرزد
ببستان چون خرامد آن نگار مهربان من / قد سرو و صنوبر از خجالت آنچنان لرزد
که از رمح شهنشاه جهان اندر صف هیجا / تن افراسیاب و رستم و لهراسب خان لرزد

جهان معدلت فتحعلی خاقان جم فرمان / که از عدلش نخاک اندر دل نوشیروان لرزد
جهانداری که از بیم سنانش راغ گردون / چو ریح ذوالیزن اندر که گنبد اولان لرزد
جهانداری که گر چین پر چین آرد ز قهر او / تن خاقان چین و رای در هندوستان لرزد
نبی عزمی علی رزمی سلیمان ملکتی کادرا / ز شمشیر گران بر در ز بیم حاجیان لرزد
قدر قدری قضا امری که از بیمش بروز کین / تن گنند آوران کاهد دل روئین تنان لرزد
فلک تمکی جوان بختی که از دست جواد او / شده غرق خوی خجلت یم و سیماب کان لرزد
چو برترکش برد دست دلیری کف آرش / ز سهمش تیر پرانداز دو پشت کمان لرزد
ز موج خون شمشیرش بمیدان نیزه گردان / همی لرزد چو شاخ نی که از آب روان لرزد
گر آرد شیده نام خجرت را بر زبان خود / چو برگ بید ز دهشت زبان اندر دهان لرزد
اگر تو رخش در تازی بسوی رستم دستان / درخت بید را ماند که از باد خزان لرزد
ز زلف یار سید انی چنان لرزد دل عاشق / مدام آنسان کز کمند تو تن رو رویشان لرزد

همیشه تا ز تاثیرات دور چرخ هر سالی / وزد در بوستان باد خزان شاخ ازان لرزد
تن بدخواه لرزد آنچنان از صرصر قهرت / که شاخ از صدمت باد خزان در بوستان لرزد

گرد گل عارضت خط عنبر گرفت / باغ جمال تو باز زندگی از سر گرفت
حسن تو از خیل خط لشکر دیگر گرفت / مملکت باختر خسرو خاور گرفت
خنجر مژگان تو پهلوی دارا درید / چشم سیه مست تو ملک سکندر گرفت
زین مثل بیهوده گو آه که در روز وصل / قصه شام فراق بیهده از سر گرفت
کشور حسن تر لشکر خط در کمین / با خبر ش باش هان تا دم دیگر گرفت
عاشق رویت بهجر دست ز جان شسته بود / چشمه نوشش تو دید زندگی از سر گرفت
برخوردار نخل عمر تا باید گر بخواب / هر که چو تو دلبری دید که در بر گرفت
نشک فشان شد صبا دم از تو / بوی خوشش از نکهتش لاله احمر گرفت

خوی از خط تو سبزه نو رسته یافت
تازگی از روی تو برگ گل تر گرفت

ساغر عیشش ز می گشت لبالب مدام
هر که به بزم از کف یکدو ساغر گرفت

سلسله موی تو تا به بناگوش ریخت
غلغله روی تو تا جهان در گرفت

از پی دفع گزند مشتری اسپند سوخت
چرخ چهارم ز مهر خم شده مجمر گرفت

از پی عاشق کشی دوش کحال خراب
جزع سیه ریت تو از مژه خنجر گرفت

دیده ز دیدار تو یافت چنان روشنی
گر نظر لطف شه دیده اختر گرفت

خسرو دیهیم بخش شه جهان شه کزو
افسر داور رنگ کلاه زینت و زیور گرفت

شاه سکندر حشم آنکه بشمشیر چم
طعمه شمشیر از دم اژدر گرفت

این چه هنر کامل دم بر صف چینی زند
بنده شاه جهان ره بد لشکر گرفت

مغفر چینی بخشم از سر خاقان ربود
دشنه رومی بقهر از کف قیصر گرفت

خامه که هر صبح و شام قاصد نصرت رسید
کان شه کشور گشا کشور دیگر گرفت

بیت

بست بکف آن تیغ سپهر میلان شکافت
نیزه چو از نی بکف آن شه کیخسر گرفت

کر غم عشق بتان از دل عشاق برد
که دل عشاق را از کف دلبر گرفت

آنکه ز ذات شرف عالم ایجاد یافت
روشنی از رای تو مهر منور گرفت

گشته بعهدت زبس شادی و عشرت فزون
مفتی شهر این زمان شیشه و ساغر گرفت

زاهد پرهیزکار جامه تقوی فروخت
از گلوی بلبله خون کبوتر گرفت

سر ز رهت هر که تافت تیغ تو اش سر بکند
سر برهت هر که باخت زندگی از سر گرفت

چاکر کم نام تو تاج ز طغرل ستاند
حاجب درگاه تو باج ز سنجر گرفت

سبزه بگسترده فرش تا بخرامی بباغ
باده لعلی بکف لاله احمر گرفت

تازگی از لطف تو یافت چمن هر بهار
بوی خوش از خلق تو نافه اذفر گرفت

نه ورق آسمان دفتر اوصاف تست
هر سحرش مهر از آن در ورق زر گرفت

حاجب درگاه تو از ره جاه و جلال
همچو سکندر هزار خادم و چاکر گرفت

تا بنگارد قضا وصف صفات ترا
تیر دبیر از ازل خامه و دفتر گرفت

تا تو نکوآوریش در صف رامشگران
چنگ بچنگ از ازل زهره ازهر گرفت

دولت شیرین کلام قصه بپایان رساند
از پی ختم سخن دست دعا بر گرفت

باد بگوشم همی مژده دهد دمبدم
کاتش قهر اجل بر عدوت درگرفت

زیر سم مرکبت باد سرش پایمال
خیره سری کو سر از خاک درت بر گرفت

باز شد فصل بهار و کوه و صحرا باغ و بستان
شد ز جوش لاله و گل غیرت گلزار رضوان

پخت بر اطراف بستان باد عنبرهای سوده
ریخت بر فرش زمرد ابر گوهرهای غلطان

در کنار جویباران سبزها با صد طراوت
کرده مأوا خضر آسا بر کنار آب حیوان

می گشاید غنچه از دل مینماید حل مشکل
همچو زلف یار سنبل همچو خط دلبر ریحان

سوسن از یکسو زبان بگشوده چون طفل دبستان
گل ز یک جانب نهاده گوش چون پیر سخندان

بیکه

بسکه شد بیت و بلند از لاله و گل پر بها
دشتها کمتر گلستان کوهها کمتر بدخشان

بوی گل در غنچه پنهان چون دم عیسی مریم
نسترن از شاخ پیدا چون کف موسی عمران

از نهال ارغوان شبنم چنان پیدا که گویی
عقد مروارید تراویده از شاخ مرجان

در سر زلف بنفشه غلغل سکرت چه والا
در نظر بازی نرگس دیده اندیشه حیران

چون سپاه شاه عالم بهر قتل دشمن دین
آب داده خار تیغ و سبزه خنجر غنچه پیکان

آنکه توقیع جلالت راست اسمش زیب طغرا
آنکه منشور خلافت راست نامش زیب عنوان

خسرو آفاق خاقان آنکه از تیغ گزارش
هم علم شد رایت دین هم قوی شد پشت ایمان

آنکه رمحش چاک سازد در بر سهراب جوشن
آنکه دود از ناوک او در تن بهرام کیهان

صدمه گرز گرانش کوه را دریا نماید
آتش شمشیر تیزش بحر را سازد بیابان

سازد از صورت هیولا را جدا از خنجر تیز
سازد از جوهر عرض را منفصل با تیغ بران

هم را نیمی مصور چون نهد در دشت کین پا
عدل را پایانی مجسم چون نشیند روز دیوان

معدن جود و سخاوت مخزن فهم و لطافت   منظر شان و صلابت منبع عرفان و ایقان
دست همت منزه فطنت عقل دانش حشیم پیش   کوه تمکین ابر رحمت بحر بخشش کان احسان
هست با قدر رفیعش ذروه افلاک کوته   هست با فکر صوابش مشکلات چرخ آسان
در بهار عهد او تا چون نگر گل نریزد   میکند باد خزان را شحنه عدلش بزندان
صد چو افلاطون و بطلمیوس و بقراط و ارسطو   پیش رای حکمت آرای وی اطفال دبستان
می‌نسنجد سنجری با همت او گنج قارون   می‌نگنجد گنجه‌ی در دیده او ملک توران
فیض بخشیهای ذاتش جمله ذرات جهان را   چون فروغ مهر تابان هست مستغنی ز برهان
می‌شود همچون سها از پرتو خورشید غایب   با ضمیر عالم افروزش ضیای مهر تابان
تخم نقط همچون سپند ار اندر آتش جوبه آرد   بیضه اسلام را گشت حفظ او نگهبان
ابر دریابار جودش هر کجا در بارش آید   جای خار و خس بروید از زمین شوره ریحان
ای جم آیینی که بر درگاه اقبال و سعادت   همچو در بنشسته دایم حلقه در گوشان فرمان

درگه عالم پناهت کعبه جان قبله دل   طلعت گیتی فروزت ماه تو را شمع ایران
چون نمائی جا در ایوان بنده تو صد چو بهمن   چون گذاری پا بمیدان چاکر تو پور دستان
پیشگاه قصر جاهت ملجا فغفور و قیصر   سده عرش اشتباهت ملتجا فغفور و خاقان
پرچم عالی لوایت آیتی در فتح و نصرت   تیغه گردون شتابت حجتی در دفع طغیان
تیغ فولادی چو آید زود رسیچا در کف تو   چرخ سیمابی شود از بیم چون سیماب لرزان
بر سر البرز اگر آید فرود گرز گرانت   اعظم اجزایش گردد اصغر از تخم سپندان
در برت از روی حمیت پیشتر از پیل پشه   بر درت از راه حشمت کمتر از موری سلیمان
با خیالات ملیحت مشک حسان خالی از حسن   با مقالات فصیحت قول سحبان نیاز طیان
سر بسر اقوال صحت آمیز وحی منزل   یک بیک اقوال حکمت تصافت نص قرآن
بهره ور از سفره انعام عامت خاصه عامه   ریزه خوار خوان احسان عطایت معن و نعمان
باد خالی از تسلسل یارب اساس دولت تو   تا بود باقی نشان از هفت سقف و چار ارکان

باد دایم از خزان آسیب بهار عشرت تو
تا که نیسان بعد آزار و دی آید بعد آبان

باز این منم که بر سرم از دولت افسر است   از خاک درگهی که ز افلاک برتر است
باز این منم که پشت و پناهم نمود چرخ   اندرگهی که ملجا خاقان و قیصر است
باز این منم که بخت مرا دیده روشن است   زان خاک ره که سرمه خورشید انور است
باز این منم که چرخ مرا ساخت قبله‌گاه   زان درگهی که قبله سلطان اختر است
باز این منم نهاده سر طوع و بندگی   در پای آن سریر که از چرخ برتر است
باز این منم که ساخت مرا آسمان مقام   بر درگهی که برتر از این هفت منظر است
باز این منم که کرد مرا چاکر آسمان   بر خسروی که چرخ ورا کم ز چاکر است
باز این منم که بخت مرا رهبری نمود   بر حضرتی که رهبر دین پیمبر است
شاهی که از صلابت او روز کارزار   خون در دل پشنگ و منوچهر و نوذر است

شاهی که قیصر و جم و حاتم بر او گدا است   ماهی که نور گیرد از او مهر در خور است
شاهی که در زمانه ز دست جواد او   دامان سایلان همه پر در و گوهر است

شاه زمانه مصطفی آنکه بر درش
چندین هزار همچو ملکشاه و سنجر است

در روز کارزار پی دفع دشمنان   تیغش چو ذوالفقار و سنانش چو اژدر است
در رزم همچو رستم و در بزم همچو جم   در عقل همچو عقل نخستین داور است
سدی که در کشید بگرد زمین ز عدل   در دفع فتنه ثانی سد سکندر است
از عدل و داد و صولت او گوسفند را   گرگ گرسنه هادی و چوپان و رهبر است
در عهد عدل اوست بسیط زمین چنان   کارامگاه زنگ کنام غضنفر است
ابای سبعه گفت بهر شش جهت که وی   فرزند بهترین چار مادر است
احمد صفت روان شودش حکم بر فلک   حیدر صفت همیشه بر اعدا مظفر است

گوئیش حریم کعبه و گوئیش نسیم خلد — قصرش چو آسمان و درش حلقه بر در است

قطب ملوک و کهف بشر کز علو قدر — کمتر ز حاجبان درش سعد اکبر است

ای سروری که از پی بوسیدن درت — خورشید رو بخاک و فلک پشت چنبر است

یک قطره ز جود تو بحر نیلگون — یک ذره ز رای تو خورشید انور است

چتر تو طایریست همایون شها که او — از عدل و دین بفرق جهان سایه گستر است

گردون بنزد خیمه ات از فلکه خوردتر — دریا به پیش همت از قطره کمتر است

در کشور تو نیست پریشان بغیر ار — وز هست قلب عاشق و زلفین دلبر است

در روز گیر و دار که از خون پردلان — روی زمین چو گونه مریخ احمر است

دانی که چیست حال عدوی تو آن زمان — چون حال دشمن علی در روز محشر است

از بهر عود سوزی قهرت بدست چرخ — روئی فلک چو گوئی از نیکی مجمر اخگر است

در روز گیر و دار که از گرد اسب گرد — از آفتاب مجمره از اختر اخگر است

تو در میان گرد چو خورشید و دشمنان — گوئیند کاین سپهر نوان مهر دیگر است

بر زهر قاتل ار نظر لطف افکنی — بر کام کائنات به از شهد و شکر است

تا چرخ را مدار بود پایدار باد — قصر جلال تو که با افلاک همسر است

بخت جوان و بخشش دست جواد است — فخری که در کف کرمش جود حیدر است

مژده ای ذره که آن خورشید انور میرسد — سایه حق آفتاب ذره پرور میرسد

غوره پژمرده را آمد سحاب مکرمت — قالب افسرده را روح مصور میرسد

شد هبوط کوکب منحوس رنج اندر کار — زانکه در عین صعود آن سعد اکبر میرسد

تشنه کامان زلال زندگی را مژده باد — زانکه سوی آب حیوان خضر رهبر میرسد

شاد باش ای دل که دفع فتنه یاجوج را — با اساسی محکم اسکندر میرسد

رایت منصور خاقان زمان آمد پدید — موکب فیروز شاه هفت کشور میرسد

شاه شاهان جهان فتحعلی شه کز شرف — قبه چترش باوج چرخ اخضر میرسد

آنکه گر خاک او را زروی مرتبت — فر او با سکندر رود و آماده قیصری میرسد

آنکه بهر خصم او خورشید شمشیر آخته — آنکه بهر بزم او از ماه ساغر میرسد

آنکه بهر بذل و جود او بود کاندر جهان — لحظه لحظه در ز دریا و ز کان زر میرسد

هم نسیم لطف جان بخشش معطر می وزد — هم شمیم خلق نیکویش معنبر میرسد

آنکه گر آید بجنبش موکبش در باختر — تا فضای دشت خاور گرد لشکر میرسد

باش شحنه ز چرخ گوید مرگ را آماده باش — قاطع بنیان فتنه قامع شر میرسد

باغ احسان تو نخلی لیک آن نخلی که زو — هر دمی صد گونه افزون نخل بابر میرسد

نیست خوش چیزی مکرر ساختن در هر زمان — غیر جود تو که بر مشتاقان مکرر میرسد

گر بود فی الرتبت ممکن فصل از جوهر دلی — این هنر تیغ ترا از روی جوهر میرسد

این همه خود یک طرف در بحر طبع تو کجا — زورق اندیشه را تمکین لنگر میرسد

بندگی نظم پاکت را ظهیر ار فاریاب — اوحدالدین انوری از خاک خاور میرسد

تا نثار لولو نظمت کند در مدح خویش — آسمان عقد ثریا بر طبق زر میرسد

روز و شب اندر دولت دست هی بالد بخود — ذره را فخر از تو بر خورشید انور میرسد

تا که از صراف گردون بهر خرج روزگار — از سپنک ماه و خور گه سیم و گه زر میرسد

سکه در باد از نام تو بر سیم و زر اندر جهان — باد آماده ترا هر چه بخاطر میرسد

کفر زلف تو که غارتگر ایمان آمد — برد ایمان و کنون در طلب جان آمد

تا سر زلف پریشان تو از دستم رفت — کار من چون سر زلف تو پریشان آمد

از سر کوی تو از جور رقیبان دل من — رفت صد بار و دگر باره پشیمان آمد

رفت با رز نظرم آن در نایاب و دگر — قلزم چشم مرا نوبت طوفان آمد

خون دل کرد می دلت جگر ز حسرت کباب — هرکجا آن تب بدست بهمان آمد
داغ غم دیده ما شد دگر از وصل تو شاد — سر شوریده ما بار بسامان آمد
آمد اندر تن بیجان من از وصل تو جان — خود وصال تو مگر شفقت سلطان آمد

جم خدم محمد علی شاه که از لطف اله
در ره تقویت دین شه مردان آمد

آنکه از تقویتش پشه بجنگد بر پیل — آنکه از تربیتش مور سلیمان آمد
آنکه در بزم جلال است فزون از جمشید — آنکه در دشت وغا رستم دستان آمد
هم سکندر بدرش بنده فرمان بردار — هم فلاطون بسرش طفل سبق خوان آمد
ناقص است از حد توصیف کمال تو سخن — آنکه بر وحدت حق ذات تو برهان آمد
پیل از صدمه گرزت شده چون خاکستر — شیر از نیزه لرزان تو لرزان آمد
هرکجا حکم تو چوگان ارادت برداشت — فلکش گوی صفت در خم چوگان آمد

گرچه شاهنشه ایران بودت نام ولی — کمترین چاکر تو قیصر و خاقان آمد
پیش رای تو ز خورشید بود روشن تر — نزد فهم و خرد آن راز که پنهان آمد
هرکه رو تافت ز امرت بود از داد جهان — دردم از زندگی خویش پشیمان آمد
هرکه فرمان تو برد از همه خود سوسن است — چون خلیلش همه آتش گل و ریحان آمد
ظاهر از چهره تو نور سعادت گردید — لایح از جبهه تو فره یزدان آمد
پای ننهاده بتخت ار تو سزاوار تری — تاکه شایسته افسر سلطان آمد
آسمان هیچگه از خسرو سیاره ندید — این سیانی که ز روی تو بایوان آمد
در وجوب است سخن ورنه وجود تو بود — برتر از هرچه که در عالم امکان آمد
رب هب لی که سلیمان ز خدا کرد سؤال — حق ترا داده و مزدست سلیمان آمد
عقل چون نام سلاطین جهان ثبت نمود — نام نامی تو دیباچه عنوان آمد
چه جهان بخش خدیوی که که بخشش تو — ابر از شرم سخاوت عرق افشان آمد

هرکجا همت تو دست عطا باز نمود — خاک و زر در نظر جود تو یکسان آمد
از سبک روحی ذات تو همی شاید گفت — که وجود تو مرکب نه ز ارکان آمد
خسروا گرچه ز الطاف تو دولت هر روز — در فصاحت سخن تالی سحبان آمد
لیک در حضرت سلطان جهان گفته او — همچو پای ملخ و مور سلیمان آمد
به که اکنون به دعا ختم سخن بنمایم — کز پس مدح دعا رسم ثناخوان آمد
نخل عیش و طرب خرم و خندان بادا — خواهد ار ز آنکه خزان تا که بهاران آمد

قطعه فی التاریخ

دلها ز جفای چرخ شد باز ملول — بیداد فلک دگر ز حد کرد عدول
فریاد که تا که بود این چرخ کبود — از وی همه ضد مدعا یافت حصول
دایم [illegible]ش ناوک بیداد بزه — پیوسته بود سیف نجاتش مسلول

افکنده غبار در حرم شاه جهان — از رحلت بانوی طهارت مجبول
بلقیس زمان که در حریم حرمش — بی اذن نداشتی ملک راه دخول
از گرد رهش جبهه بیضا غرا — در خاک درش دیده حورا مکحول
لطفش صدف گوهر پاک دولت — صدرش درج محبت آل رسول
مشغول بخدمتش همه خلق ولی — او خود ز همه خلق بخالق مشغول
الواح صفاتش همه عصمت آیات — آیات خصالش همه عفت مدلول
در ساحت عصمتش ز فرط حرمت — بودی ز رسل عامل پیکش معزول
نامش بزبان نبردی از پاکی عقل — تا آنکه دهان را ننمودی مغسول
دردا که بود مزرعه گردون را — حاصل همه درد و ناامیدی محصول
روحش چو بدر رفت ازین گرده عروج — غم سوی زمین ز آسمان کرد نزول
گفتا ز پی تاریخ وفاتش دولت — ماه سپهر سلطنت کرد افول

۱۲۳

یارب بشفاعت رسولش فردا | فایز گردان بحرمت آل رسول
از دنیوبش عفو بفرما هر جرم | در ازخروبش کرم نما هر مامول
از رحمت عام خویش در خلد برین
خاصش فرما بهم نشینی بتول

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

محرم اسرار جانانیم ما | باخبر از عالم جانیم ما
تاج بخشان سریر غیرتیم | وارث ملک سلیمانیم ما
دوستان را مظهر لطف خدا | دشمنان را برق نیرانیم ما
شهسوار عرصه مردانگی | یادگار شاه مردانیم ما
لوح محفوظیم و اسم اعظمیم | فارغ از بند دیو شیطانیم ما
دیو طبعان جهان را رستمیم | ایمن از نیرنگ و دستانیم ما
از صدف را گوهر یکدانه‌ایم | هفت گوهر را چو عمانیم ما
دردمندانیم لیکن در جهان | از پی هر درد درمانیم ما
کسوت نوریست ما را بر دوش | همچو خورشید ارچه عریانیم ما
خاک کوی دوست ما را جنت است | بی نیاز از باغ رضوانیم ما
دولت ما ملک ز رقاب قیصریم | بنده درگاه خاقانیم ما
آنکه نه گردون سراید بر درش | خود ترا کمتر ز دربانیم ما
آنکه گوید مهر و ماهش را افتخار
شمه از طاق ایوانیم ما

ای همه زیب رخسار تو زیبایی را | وی همه جلوه ز بالای تو رعنایی را
بشکند قلب دو صد دل به یکی چشم زدن | چون نماید مژه‌ات ساز صف آرائی را
منعم از روی نکویان چه کنی ای ناصح | داده بهر چه خدا قوت بینایی را
ما توانیم ز بار غم عشقت رستی | که همه صرف تو کردیم توانایی را
بستان زد ز بهانه دل ما پیمان | که قضا طرح زد این گنبد مینایی را

در بند چند دوم سلسلهٔ گیسوی کو / تا ز بخیه برکشد این دل هرجایی را

دولت از سود جهان رشتهٔ امید گسست / بست تا در سر زلف دل سودایی را

ای کعبهٔ دل کوی تو اصحاب صفا را / وی قبلهٔ جان روی تو ارباب وفا را

دیریست که بوی تو نیاورد نسیمی / بشکن گره زلف مگر باد صبا را

ما را بوفاداری تو نیست امیدی / ای کاش بدانی صنما حد جفا را

بس وعدهٔ وصل تو بدل دادم و خرسند / خرسند دل ساخت غم هجر تو ما را

زان زخم که ترکش زده دیده که ترسم / مجروح نماید مژه ام آن کف پا را

گل پیرهن از شرح نموده بچمن چاک / دیده مگر آن نسرین و قد صنوبر تجارا

گر غنچه بر مستی و دگر نوش نهادت / در پای تو دولت سر تسلیم و رضا را

زان سوی من مسکین نظری نیست ترا / که ز حال دل زارم خبری نیست ترا

از اسیران غم عشق خبر پرس گهی / شکر این را که ازین غم خبری نیست ترا

تو چه دانی که بما بیستو چه سان میگذرد / زانکه هرگز بسوی ما گذری نیست ترا

گرچه من سوختم از آتش عشقت صد شکر / که ازین آتش سوزان شرری نیست ترا

چشم تو کرده وفادارتریم از همه کس / اینهمه جور چرا دادگری نیست ترا

هرگز ای دل ز در پیر مغان روی متاب / که گشایش بجز ازین در زر دری نیست ترا

اشک چون سیم و رخم همچو زر است از غم تو / دیدهٔ عشق اگر سیم و زری نیست ترا

شد عمر تو در خیال سر راه و بال ما / لب بسکه نشود جز تو کسی در خیال ما

افغان ز سخت گیری صیاد روزگار / کاندم قفس شکست که بشکست بال ما

سرگرم با خیال توایم از وصال تو / زین بیش نیست در غم عشقت مجال ما

خون میخوریم بی لب میگون تو مدام / این شد ز خوان عشق تو رزق حلال ما

امروز از تو هست امیدی گشتنم / کز طلعت تو آمده فرخنده فال ما

مهر جهان فروز در آیینهٔ فلک / عکسی بود ز روی مه بی مثال ما

آه این چه حالتست که آید ترحمش / غیر از تو هر که بنظر آید بحال ما

دولت بود اگرچه همیشه غزال صید / صد صید میکند بنگاهی غزال ما

گر بزم مغان حل نشده مسئلهٔ ما / پیوسته بود بحث و جدل مشغلهٔ ما

تا غم نوشد بدرقهٔ قافلهٔ ما / آمد دو جهان یک قدم از مرحلهٔ ما

ما راهرو راه حرم کعبهٔ عشقیم / گم گشته بسی خضر بهر مرحلهٔ ما

ما آمده از غم لعل تو بساغیم / نگشوده بجز عقده پر از عقدهٔ ما

مثال صف خیل سگان در / کاین وقت افزون بود از حوصلهٔ ما

تا مجلس ما یافته از شمع رخت نور / خورشید بود پرتوی از مشعلهٔ ما

از لعل دهان تو بجز تو ما را گله نیست / از غمزهٔ غماز تو باشد گلهٔ ما

دیوانه تر از ما نشود از عقل بری / زان طرهٔ مشکین که بود سلسلهٔ ما

شایسته بکم مطلع جان پرور یابیت / دولت دو جهان را بهند از صلهٔ ما

ساقی بیا بده در انداز جام ما / از دود روزگار بکش انتقام ما

ما را دماغ بوی عبیر و گلاب نیست / از بوی باده ساز معطر مشام ما

آب زندگی از قدح نوش کرده ایم / باشد حیات خضر دمی از دوام ما

ای مدعی بهرزه مکن دانه را تلف / کان طایر خجسته درآید بدام ما

یارب ز چیست جوهر تیغت که آب آن / شیرین نموده زهر اجل را بکام ما

بنشینم زیر پای غم ای نالهٔ اوج گیر / تا شاید خبر شود ز قیام ما

ستانه گرد کوچه عشقیم دونان / ز نام ننگ ما بود از ننگ نام ما

خدا را حسبی بده صیاد ما را / که گاهی بشنود فریاد ما را

قفس ما را بود از آشیان به / غم صیاد از بود صیاد ما را

بجز سیلاب غم هرگز نپرسید / کسی راه خراب آباد ما را

ز بیداد تو شادیم و از آنهم / که از تو کس نخواهد داد ما را

بلند سرو و چون بیدار چند / خرامان نازنین شمشاد ما را

قیامت کی رسد بر چرخ دولت / گران نه‌بشنود فریاد ما را

ز چشمت چشم دیگر مست یاران را یارا / چمن ای نور چشم من که چشم دیگران ما را

عوض از چشم باشد دیدن روی تو مردم را / نباشد غیر از این حاجتی چشمان بینا را

ز چشم

ز چشم چشمهای خون دل باشد روان دایم / ز چشم تو که سازد چشمه چشمه سنگ خارا را

اگرچه چشمها دیده است چشم من ولی دایم / مباد چشم تو از پی دود آهوی صحرا را

سپندی سوز بهر دفع چشم بد ز چشم من / مباد از چشم من چشمی رسد آن چشم شهلا را

چه چشمت این که تا دیده است چشم دولتش گشته / سراپا چشم و هر چشمی بصد حسرت تماشا را

ز درد چشم تو چشمیست غرق خون دل ما را / نگهدارد خدا از چشم بد آن چشم شهلا را

ز چشم تو که پیوسته ز درد درد چشم تو / چو چشمه می‌رود خون از دو چشم خونفشان ما را

مباد چشم زخمی هرگز از ایام چشمت را / که مرهم می‌گذارد از نگاهی زخم دلها را

اگر از درد چشم تو چنین گریم من بیدل / کنم از آب چشم خویش دریا کوه و صحرا را

ترا از چشم زخم آسمان تا درد چشم آمد / بچشم من سیه کرد از غم و اندوه دنیا را

اگر یک روزی بنگرد چشم تر از چشم / نخواهد در جهان هرگز به چشم چشم بینا را

چو مژگان تو دارد بر فلک دست دعا دولت / کرخی نخشد شفا چشم ترا کوری اعدا را

ز شهرستان خوبان بسته اینها / بهشت است این و حوران هند اینها

من ایشان را به از جان دوست دارم / اگرچه دشمن جانند اینها

دل و دین می‌برند از چشم کافر / که گویی نامسلمانند اینها

مرا صد درد از ایشانست هر چند / پی هر درد درمانند اینها

فرشته یا پری یا حور عینند / نشاید گفت انسانند اینها

چو نور دیده کاشند دانم / چرا از دیده پنهانند اینها

مپیچ دل که چشم بد دیرسان / که چون جان پاکه آنند اینها

ای ساقی مشکل گشا بگشا در میخانه را / جانم ز غم آمد بلب لبریز کن پیمانه را

هرگز

هرگز کسی غمگین نرفت از آستان میکده / یا رب ز فیض عام خود آباد کن این خانه را

اندم که بی شمع رخت عالم بچشم تیره شد / شد روشنم کز سوختن حسرت رسد پروانه را

ای آنکه گویی پند من لاف خرد بندی مزن / عاقل نصیحت کی کند مانند من دیوانه را

ز حرص خالت دل بکرد اندیشه از زلف بلی / از دام کی پروا کند مرغی که بیند دانه را

از شغل عشق و ذوق می کردی بخواب غفلتم / ای واعظ از بهر خدا کوته کن این افسانه را

ای ساقی جانانه ام پر شد ز غم پیمانه ام / پیمانه پر درد و خالی کن این پیمانه را

تا یافت دولت جان من از ذوق مستی آگهی / بر دانه نقلی دهم صد سبحه صد دانه را

شب هجر است و بود نوبت فریاد مرا / افغان ای مرغ سحر کنج قفس امداد مرا

گر به بیداد کشی تاز نبود پایانش / ور کنم داد کسی کو که دهد داد مرا

آنکه یک لحظه ز یاد من دلخون نرود / نکنی لیکن چه کنم نفسی یاد مرا

کر بندی شدم افسانه مکن شنعت عجیب — که نصیب از ازل این شیوه بنهاد مرا
آنکه شادی و غم آورد بعالم داده است — دل خرم تو و خاطر ناشاد مرا
نیستم بال و پری تا بروم از کویت — عبث از کنج قفس ساختی آزاد مرا

رفت مجنون دل افگار ز حسرت دو لیک
در بیابان جنون منصب خود داد مرا

بحسرت چند خندد دل لبش را — خدا زان لب برآرد مطلبش را
شود کار جهان یکسر بکام — به بینم بر لب خود گر لبش را
چو من آن را که روز از هجر شد تار — نسازد شمع مه روشن شبش را
نگاهی نیست بی آن شانه زلف — بجا افتاده کان غبغبش را
سوآره هر کجا راند ز بس سر — نیاید بر زمین پا مرکبش را
اثر خواهی ندارد آه عاشق — که بر گردون نسوزد کوکبش را

چو سان دولت نگیریم زانکه هنیم
بجز خود با همه من زرغبش را

زهی لعلت نموده زنده اعجاز مسیحا را — بنه زنجیر زلف کرده مجنون عقل دانا را
بگرد لعل جانبخشت خط سبز است یا خود خضر — تشنه شد بر لب آب بقا همدم مسیحا را
خوش آنده دلی طالع که بگزید از همه عالم — ندیم نخته پرداز و حریف باده پیما را
جز از میخانه نگشاید دل از جای مراکوی — ز صاف و درد خم کردن سرشت آب و گل ما را
بعشرت روز کن شبها که بسیار آسمان پیما — برآرد از گریبان افق عقد ثریا را
بگیر ای دل بغیر از جام اگر داری خرد چون جم — که بگرفت از سکندر زیر گردون ملک دارا را

همه سرمستی دولت از آن بر دور شد بیا
که پیمانش بچرخ آورده است این هفت مینا را

گل بهار است دگر زینت گلستان را — تازه شد نغمه خوش بلبل خوش الحان را

تازه شد باغ و دگر باده گساران کهن — تازه کردند به پیمانه کهن پیمان را
جام از دست منه تکیه بر ایام مکن — کاین نه زالی است که از دست دهد دستان را
بوی زلف تو بزاهد برساند گر باد — هیچ شک نیست که بر باد دهد ایمان را
هست بر خوان فلک نعمت الوان بسیار — نه هر لیک بجز خون جگر مهمان را
تو بران دل که من از مهر تو بردارم دل — من بر آن سر که بپای تو بیازم جان را
یارب از لذت درد تو خبر دار مباد — هر که با درد تو اندیشه کند درمان را
جان بپای تو همان به که دهم روز وداع — عاقل آنست که مشکل بخبر آسان را

دولت ار گرد پشیمان نشود کن هشیار
که بهر کار ز اول نگرد پایان را

از کجا می آیی ای سرو خرامان از کجا — از کجا می آیی ای گلبرگ خندان از کجا
در گدا این کشور ای کافر نغارت بوده — تو بجا آورده چندین دل و جان از کجا

داشتم آسوده جانی از گرفتاری دل — از کجا پیدا شدی ای آفت جان از کجا
رنگ دستان کرده از خون دو صد مسکین حناش — از کجا آموختی این رنگ و دستان از کجا
گر نباشد سحر کار چشم جادو کار تو — از کجا در دل نشاند تیر مژگان از کجا

دین و ایمانی مجو از دولت بیچاره ام
از کجا عشق بتان و دین و ایمان از کجا

کسی یارب اسیر دل مبادا — چو من کوی غمش منزل مبادا
بهجران سرو عمر است عمرم — حیات کس چو من باطل مبادا
چو از نه بر قتلم مرده بودم — خجل چون من کس از قاتل مبادا
نه تاب هجر دارم نه ره وصل — بدین سان کار کس مشکل مبادا
بردم در تمنای جوابی — بجز دوری من سایل مبادا
بکوی عشق یارب هیچ دولت — کسی را پای دل در گل مبادا

عالمی گرد کنند است همه بر چرخ چرا
جان من بیچه من خسته غریب الجان بخدا

خاطرت هست که دی شب بمن شیدا الهی — بی تو خونچه دل و عده وصل فردا
کدورت نرگسم کاه بسالم انجا — ز آب چشم رخ زردی خورشید لقا
گر رخسار تو بود ورنه بودی کیمت — همه شب تا بسحر از ره اخلاص دعا
باز بکن بهر خدا و بده از پیش لسیم — بر قع از رو زلب بوسی بکن زلف دو تا
وه چه خوش گفت بدو بیت به شیشه گر — جان خسته دل از لعل روانی بخش دوا

چند سته هر که بجام کجن چون دولت
ده هوای قد تو بر همه سر قبا

رنج دور گفت بهم زد روم و چین را — نه تنها روم و چین را کفر و دین را
گنبد دیوانه باز آرد کوچه — قیامت زاهد خلوت نشین را

برشت از چین زلف گرد باد — دو اند سوی شهر آهوی چین را
با مداد غمت با لشکر اشک — گرفتم سر بسر روی زمین را
بنازم چشم پر بازی که هر سو — بنازی کشته چندین نازنین را
بسا زلفم چه مذهب دارد آن چشم — که بر هم زد تمام کفر و دین را
به بندی دیده چشم همه جا — گشایی نرگس سحر آفرین را

نیارد دولت از بیم رقیبان
که بر خال درت ساید جبین را

رو زی که گشودند بر دیت نظرم را — عشق آمد و بت از دو جهان چشم ترم را
گر لاله صد داغ هوس داشت ای گل — از سینه صد چاک نظر کن جگرم را
آن تازه نهالم که سموم غم هجرت — در وادی غم سوخت هر برگ و برم را
خوش آنکه من از گریه نشانم ره خون — کوی تو که آلوده بکن رسکندرم را

بازاو خلاصم کن ز زندہ جہ آئی — زان پیش که آئی و بیابی اثرم را
کرم صنما شمع صفت زندگی از سر — در بزم تو چند آنکه ببرند سرم را
بی ناله و افغان نکشیدم نفس از دل — بشنو عشق تو چونی تا کمرم را

دولت منم آن مرغ گرفتار که بشکند
با بار محبت ز ازل بال و پرم را

چه باشد اگر کند چشم تو ترک این کمان بازی را — بکر و پس چون لعل تو رسم دلنوازی را
چه نسبت با شب هجران نور ز لف با بت را — نه هر گز این سیاهی دارد و نه این درازی را
عشقش پاک کو راهد [illegible] — که تا ز من بیاموزد طریق پاکبازی را
[illegible] رسند و سوی کس نگر — ندید از گوشه چشمی بنازم بی نیازی را
[illegible] اگر کار افتد از اهد — دگر بازی بگیری کار دیار عشق بازی را
بشنو حسن و شیرینی لب باز اد شکنی — ملیحان عراقی را صبیحان حجازی را

اگر انده دولت به چند روی او زاہد — بحر عین حقیقت نشمرد عشق مجازی را
شوخ و بتیغ غمزه خود جور کمتر کن — نگاهدار آن تیغ تیز شاهنشاه غازی را
شهنشاه جهان خاقان که کلاه گرت تازیها — سپکلاه زند بر هم سپاه ترک و تازی را

شهنشاهی که خصم او بجز از خنجر دهش
نیابد دلگشایی را پیشه سرفرازی را

مهری زماه رویان ابید هیبت ما را — ای کاشکی ندید اندازه خار را
بن پارسی جوان را نازم که برده از — از لعل پارسی کو پیران پارسا را
از بوی خاک کویت تا حشر خود [illegible] — گرد حریم وصلت [illegible]
زین بحر بی کناره جانم رسید بر لب — آغوش و کناری [illegible]
از بیخودی زمانی خود را دگر نپرستند — گر روی خود نمایی خوبان [illegible]
دولت چو آن لعل در درد من نماید — لعلش که گرده درمان بس [illegible]

شیرین لب تو جان جهان است و این عجب
کز وی رسیده جان من خسته دل بلب

ای پارسی زبان چو تو شیرین و خوش ادا   از ترک کس ندیده و نشنیده از عرب
راه غمت بسر نتوان برد جز بسر   آری طریق عشق بود سر بسر ادب
خون دل است مایه شادی ما بلی   در بزم عشق نیست جز این باده طرب
خوردی تو گشته عیان در میان زلف   خورشید کس ندیده که تابد به نیم شب
رحم آیدش چو برد به نام من غریب   این نیست در جهان که هده و ایدش سبب

دولت که پیش آن لب جانبخش شد هلاک
جان در کنار آب تجاد از خشک لب

در نقاب شرم مانند آفتاب   گر تو برداری ز رخ ای مه نقاب
چین زلف تست یا مشک ختن   آن عرق بر عارض تو یا گلاب

ابروی تو با هلال یکشبه   چهره تو با که تابان آفتاب
آتشین رویت ز لاله برده رنگ   عنبرین مویت بسنبل داده تاب
ای که بر چشم ترمن بسته   راه خواب از آن دو چشم نیمخواب
تا بکی باشم ز داغ فرقت   دیده پر خون سینه سوزان دل کباب

مستی دولت ز چشم ساقی است
تهمتی بستند بیچاره شراب

ای سرو قدت روان دولت   بالات بلای جان دولت
ای شمع جمال خانه سوزت   آتش زده دودمان دولت
ای صرصر محنت فراقت   بر هم زده آشیان دولت
دل خون شد و از غمت فرو ریخت   از دیده خونفشان دولت
هر شب بهوای ماه رویت   تا زهره کذرد فغان دولت

شیرین لب شکرین کلامت   بسته ز سخن زبان دولت
کرد آنچه توان ز دوری تو   غم با دل ناتوان دولت

تا دست زده است در رکابت
دولت شده همعنان دولت

باز بایاران جانی سر گران میجنبد   با رقیبان گر انجا مهربان میجنبد
یکنگاه چشم لطف از دوستان پوشیده   غالبا گوشی بحرف دشمنان میجنبد
گر بحرف دشمنانت نیست گوشی از چه رو   با دعاگویان و یاران بدگمان میجنبد
از غم و درد گرفتاری نداری آگهی   فارغ از حال گرفتاران از آن میجنبد
چون شدم آگه که داری حرف یاری بر زبان   گرچه دل با ما مخالف با زبان میجنبد
می شود هر دم فزون با تو وفاداری من   گرچه با خود خاطر مهر نهان میجنبد
خاک شد دولت بره لیک از استغنای حسن   همچنان زان خاک دامن کشان میجنبد

خوش کرده رسم بیداد و جفاکاری پیش   غافل از عدل شه کشورستان میجنبد
هم خدم قهر شه آنکه گوید آسمان   ای که سلطان بر سلاطین جهان میجنبد

تا ابد پاینده بادا بخت تو زیرا که خلق
خفته اندر سایه امن و امان میجنبد

کنون که ساغر لاله ز ژاله لبریز است   بغیر باده زدن هر چه وقت پرهیز است
خیال باده درین فصل جام جمشید است   درخت بید درین عهد چتر پرویز است
بآب باده گلگون بیاد ده غم دل   کنون که خاک گل انگیز و باد گلریز است
سبک بگردش گلگون می بپردازید   که رخش عمر گرانمایه بس سبک خیز است
ز باده دفع شود اصل فتنه یعنی غم   که گفته است می ناب فتنه انگیز است
ز جعد سنبل و زلف بنفشه چو هر عیش   که عیش بسته بآن طره دلاویز است
چگونه صحبت ما و تو زاهد آید ساز   ترا ز باده و ما را ز تو به پرهیز است

نگارم دوش لبان دو کتا سخن میگوی
کرت مدل هوس دلبران تبریز است

چو یار نازنینم نازنین نیست — نگاری در نگارستان چین نیست
سر زلفش را سنبل توان گفت — ولی سنبل چو زلف عنبرین نیست
بچشم مست تو نرگس شبیه است — ولی چون چشم تو سحر آفرین نیست
ندارد با قمر روی تو فرقی — بجز این ماه بر روی زمین نیست
چو بالای تو رضوان سرو چمن است — که سروی در همه خلد برین نیست
بود لعلت نگین خاتم حسن — برون جانی ز زیر این نگین نیست
صبا هرگز نیاید زآستانت — که بوی مشک اندر آستین نیست
چنان شوقی که جان را با لب تست — مگس را آنچه با انگبین نیست
مجو از دولت دلداده دینی — که جانا هر که را دل هست دین نیست

خوش آنکه مست باشد در گوشه خرابات — غافل ز عقل و دانش فارغ ز زهد و طامات
خوش عاقبت بخیری گر ز دو جام لعلت — بگذشته از کرامات بگذشته از مقامات
با نورهای مستی کونست دگر پنهان — باید بشاهد محبت زشت است حسن طاعات
با آن رخ دلارا در میکده درون آی — تا پیش رویت افتند در سجده عزی و لات
یک روز سرخوش و مست بخرام سوی مسجد — تا زین زیاده زاهد ضایع نسازد اوقات
کاخ دل خرابم آباد ساز ای بخت — یعنی خراب افکن در گوشه خرابات
ناصح بابن سخنها ترک یار گویم — حاشاک ثم حاشاک هیهات ثم هیهات
جمله صفات خوبی در ذات تست حاصل — هر ذات از صفاتت در سیر تست بالذات

دولت بغیر وصلش در دل ندارد امید
یا معطی المنایا یا واهب العطیات

طریق عشق هزاران هزار فرسنگ است — که پای عقل بفرسنگ اولش لنگ است

هزار بحر عمیقش بجای هر چشمه است — هزار کوه گرانش بجای هر سنگ است
ز رشک تشنه لبان ریگهاش سیراب است — ز خون پیکهان خارهاش گلرنگ است
مدام آیدش از خاک بوی خون دستور — ز جوش راهروان راه بر صبا تنگ است
سلوک راهروانش اگرچه مختلف است — بیکطرف همه را در حقیقت آهنگ است
گل تو سیچو گل من مگر جفا کار است — لب فتحی دلم ای بلبل این چه آهنگ است

ببانگ هرزه درایان مرو زره دولت
که هادی ره تحقیق نغمه چنگ است

کس ماه کله دار سخنگو نشنیده است — یا سرو قباپوش که هر سو چمیده است
گو آی و در آن منظر چون ماه نظر کن — هر کس که نشنیده است پریزاد ندیده است
جو نیسه چو پیسه بود دل زره او را — کم یافته هر چند که افزون طلبیده است
از دست بشمشیر نگاهیم بریدن — هرچند که او یکسره از ما بریده است

بر آتش هجران تو دل سیخ کباب است — بشکفت اگر از مژه خونابه چکیده است
ما جان شوانیم که بر دوست گزینیم — گر او بجز از ما دگری دوست گزیده است

دولت بلند یاد ز سرچشمه حیوان
کام دل ز لب لعل تو دلخواه مکیده است

کسی کام دل از دنیا گرفته است — که در کوی خرابات ماوا گرفته است
ز گیسوی پریشان تو ما را — پریشانی ز سر تا پا گرفته است
کند گر آرزوی خلد بیجاست — غمت آن را که در دل جا گرفته است
شراب لعل ده ساقی که امروز — دلم زین گنبد مینا گرفته است
بلا بالای من تا کرد قد راست — لبی کار بلا بالا گرفته است
ز سودای سر زلف سیاهت — لب شبها گه دل احیا گرفته است
تعلم میدهد چشمش گواهی — ولی لعلش ره حاشا گرفته است

دو ابرویش چو تیغ شاه دولت
جهانبان جهان خان گرفتست

جهانی را بیک ایما گرفتست
زبانش بسنده دارا گرفتست

فروغ تاج اقبالش جهان را
چو خورشید جهان آرا گرفتست

این چه بوی است که همراه نسیم سحر است
مگرش باز بر آن زلف معنبر گذر است

از طلب دست مکش پای منه در ره دوست
گرچه دور است بسی مقصد و ره پرخطر است

طالب دوست نشاید که شود باز از راه
رهگذر گر همه بر خنجر و بر نیشتر است

هر ستم کز تو رسد عین عنایت باشد
زهر گر از دست تو باشد بحقیقت شکر است

مردم چشم مرا خواب نباشد بی تو
چون کنم خواب که از اشک همه جا شکر است

تشنه در بادیه چون است بباران مشتاق
جان عاشق بدیدار تو مشتاق تر است

مدعی گر شنود کز تو دولت دید
عیب خورشید اگر طایر شب بی‌بصر است

بازم از بستر کوهی سر بیغی گذر است
که در آن کوی سر پادشهان خاک در است

هرکه با چون تو پری زاده ندارد میلی
آدمی زاده نباشد بخدا جانور است

از تو هرگز نتوانیم بشمشیر برید
گر تو شمشیر زنی جان مجبان سپر است

گرچه زان سوی جفا پیش ز اندازه برفت
لیک ازین سوی وفا باز از آن بیشتر است

از پس مرگ مپندار ز عشق تو رهیم
عاشقان را پس مرگ هزاران خطر است

[illegible]

دولت اندازه ندارد که چه شیرین سخنی
این قلم نیست در انگشت تو خود نیشکر است

سحر بشاخ گلی بلبل خوش الحان گفت
که درد خویش بجز پیش یار نتوان گفت

جمال دوست دل و دیده میکند روشن
ز روی تجربه این حرف پیر کنعان گفت

کرم بکو که کشی از تو نگذرم آری
برای جان نتوان ترک عشق جانان گفت

فغان که گشت مرا درد بیکسی همدردی
بیا که هم که برد درد خویش بتوان گفت

دلم امید خلاصی ز درد عشق نداشت
ز تاب درد اگر گفت حرف درمان گفت

نگویم از پی دل اندران خم زلف
چرا که باد صبا حال او پریشان گفت

بسوخت ناله مرغ چمن دلم دولت
مگر حکایت دوری و شرح هجران گفت

لب تو قیمت یک بوسه را دو صد جان گفت
اگر بدیده انصاف بنگری ارزان گفت

فغان که راه سخن با تو گر بود ما را
حکایتیست که نتوان شنیده نتوان گفت

به پیر عقل بگفتم که ای جهان دیده
ز دور رنگ تیره صبح شام هجران گفت

سر علاج من خسته چون نشد طبیب
دلم بترک رضا داد و ترک درمان گفت

فقیه شهر که دایم بعسکر طاعت بود
چو کفر زلف ترا دید ترک ایمان گفت

حیات تازه جهان را پدید شد ز صبا
مگر حدیثی از انفاس لعل جانان گفت

هزار

هزار شکر که آخر بکام دل دولت
بدید لعل تو و ترک آب حیوان گفت

در چشم دیگر تب اسکندر است
بر لبم جان از لب اسکندر است

کج کلاهان را همه سرگشته
خاکپای مرکب اسکندر است

سرو قدان را پر از خون دل
از ترنج غبغب اسکندر است

اختر خورشید رویان در وبال
از فروزان کوکب اسکندر است

روزگار پر دلان بگرفته
از دو زلف چون شب اسکندر است

خوب رویان را نشد دین و دلی
بیوفائی مذهب اسکندر است

گر حیات جاودان خواهی چو خضر
آب حیوان در لب اسکندر است

مطلب منعم نباشد غیر ازین
گر ملاکم مطلب اسکندر است

خورد دولت با تمام مردمان
روز و شب من بر غبب اسکندر است

سرم خاک میدان اسکندر است
دلم بار حیران اسکندر است

بود عید و قربان کند هر کسی — مرا جان بقربان اسکندر است
خجل آفتاب و مه آسمان — ز روی فروزان اسکندر است
برون کو میا آفتاب از افق — که امروز دوران اسکندر است
پریشانی خاطر عاشقان — ز زلف پریشان اسکندر است
دل زار من همچو یوسف اسیر — بچاه زنخدان اسکندر است
همه بخت برگشتگیهای من — ز برگشته مژگان اسکندر است
مرا جامه جان چنین چاک چاک — ز چاک گریبان اسکندر است
ز پا اوفتادم ز غم نیست غم — که دستم بدامان اسکندر است
[illegible] دولت [illegible] — شکسته [illegible] اسکندر است

مرغ دل دیگر بدام جعفر است
دانه قند و خرام جعفر است

شاه اقلیم چهارم آفتاب — با همه خوبی غلام جعفر است
شور در شکر لبان روزگار — از لب شیرین کلام جعفر است
عاشقان بیدل او دین را مدام — خود قیامت در قیام جعفر است
خوبرویان مصحف خوبی درید — کایت خوبی بنام جعفر است
در مذاق تلخکامان جهان — باده عشرت ز جام جعفر است

دولت بیچاره یارب از چه رو
بی‌نصیب از خوان عام جعفر است

کعبه من کوی محمد تقی است — قبله من روی محمد تقی است
آنکه بصد مژده دهد جان [illegible] — [illegible] کوی محمد تقی

آنکه بزنجیر کشد عقل را — سلسله موی محمد تقی است
آنکه ز چشم بربوده است خواب — نرگس جادوی محمد تقی است
سرو سرافراز چمن پا بگل — از قد دلجوی محمد تقی است
مانم از عوض تمنای خویش — نازکی خوی محمد تقی است

باز دل بوالهوسم دولتا
مایل ابروی محمد تقی است

نبوعی از غمت دلشادم آید دوست — که از شادی نباید یادم آید دوست
کنون از سرکشی بس کن خدا را — که در راهت ز پا افتادم آید دوست
بس اکنون غم بر بادم که دیگر — نمانده طاقت فریادم آید دوست
منو از جان هوادار تو باشم — چو خاک از تن دهی بر بادم آید دوست
نیم آن بنده کز این در شوم دور — اگر صد ره کنی آزادم ای دوست

بوصلت بنیاد حیاتم — مکن دوری مکن بنیادم آید دوست

تا کنون عشق تو دارم چو دولت
که با عشق تو مادرزادم آید دوست

خوش آن زمان که مرا بود جای بر در دوست — بدست بود مرا گیسوی معنبر دوست
خوش آنکه بود هوادار این هوا در سر — که گر سرم برود بر ندارم از در دوست
غم زمانه ندانستمی بعالم چیست — که مست بودمی از لعل روح پرور دوست
دو عالم بنظر هیچ در نمی آید — اگرچه بود مدام نظر بمنظر دوست
اگرچه لذت یاری نکرد یاوریم — همیشه باد جهان یار و بخت یاور دوست
تنم بوادی هجران صبا چو خاک شود — خدا را برسان گرد من بکشور دوست

سپهر اگر نشود روز دولت از هجران
که دو گشته ز خورشید روی انور دوست

زبس جان بی تو برتن گران است — هزاران منت از مرگم بجان است

مرا با آن دهان سری نهانست — که نی لب محرم آن نی زبان است

چسان دوری کنم از آستانش — که آنجا پای جان اندر میان است

لبت گر زندگی بود زنده جانی — اگر خود جان بود جان جهان است

رسودای دو زلف سر بر پیچم — اگر سود است آنجا در زیان است

بجز حسرت چه حاصل بلبلش را — دران گلشن که گلچین باغبان است

چه غم دولت زبی مهری گردون
اگر با من مه من مهربان است

نوبهار آمد و بوی گل و ریحان برخواست — در چمن ناله مرغان خوش الحان برخواست

نگذارد که رسد بانگ موذن با بام — بسکه از هر طرفی ناله مستان برخواست

دنی بر سر بهار غمت گر بنشست — دست افسوس بهم برزد و گریان برخواست

در نظر داشت که آب اندام تیغ تو خورد — اسکندر زسر چشمه حیوان برخواست

ای خوش آن عاشق دلداده که چون لعبت زار
زیر تیغ تو نشست و ز سر جان برخواست

دو نرگس چشم او از یک اشارت — متاع دین و دل کردند غارت

اگر دادم بهای بوسه اش جان — دو عالم سود کردم زین تجارت

رسیدی قاصد آخر از کجا گو — پی قتلم مگر داری بشارت

نشد هرگز دل غمدیده ام شاد — بجز فیض از آن لبهای شیرین عبارت

سپردم جان بکف تر آستانت — چه سازم تحفه ام دارد حقارت

بخاک کشته عشقت نباشد — زخیل کعبیان راه زیارت

فرو دل گشاده دلم تا زخط حسن دیدت
چنان که سبزه گلشن را نضارت

بگویت بسکه دلها را مقام است — نداند کس دل زارش کدام است

زصبح و شام ما جانا چه پرسی — رخ و زلف تو ما را صبح و شام است

تو با اغیار می نوشی و ما را — بجای باده خون دل بجام است

فغان از مرغ دل کان پر شکسته — زناد آنی قفس هر جا که دام است

همین ما شادیم بس در دو عالم — که پیش دوست دشمن شادکام است

بگویت سالها افتاده بودم — نگفتی از وفایم کیست چه نام است

خوشا رندی که کوی دولت ما
عجب خوش لهجه و شیرین کلام است

دانی که از چه رو دل من بیقرار تست — از شعبه دو زلف کج تابدار تست

گفتی چو جان بلب رسدت آمیت لبم — اینک بلب رسیده و در انتظار تست

شد دل اسیر زلف تو خوش نگاهدار — کان ناتوان خسته غریب دیار تست

نازم دلبری که تو نرسید سازش — الا که عمرها دلش امیدوار تست

تنها نه دل بسوخت ز داغ غمت مرا — هر جا دلی است لاله صفت داغدار تست

تیر نگاه نازتر از دره وف — جا داده ام به سینه که آن یادگار تست

دولت صبور باش مکن اضطراب اگر
در هجر صبر پیشه کنی یار یار تست

ان رنگ حنا مدان میان دست — کاغشته بخون عاشقان دست

از دامن دوست برنداریم — تا دامن حشر زمان دست

انکار جفا مکن که باشد — از خون دل منت نشان دست

تا پا بره جفا نهادی — شستم من ناتوان زجان دست

بد عهدیت ازموده بودم — دادم بتو بار امتحان دست

با این همه رسیدم مکن تطاول — بگشا زجفا بسوی آن دست

برفتمی انتقام دولت
کردانشمی ترا اسمان دوست

کنون که گشت چمن رشک بوستان بهشت — نه عاقل است که از دست جام باده بهشت
بیار باده که باز بهر توبه نتوان رست — کنونکه موسم ملک است و ذوق بگذشت
اگر بود ز برای رضای حق زاهد — نماز خواه حرم خواه دیر خواه کنشت
بقول عارف کامل تو ورد خوان آن را — که رفت و تخم نکویی درین زمانه نکشت
بمن چه بحث که سرمست و رندم ای زاهد — که ایزد از ازل این کار اصل باده ام بسرشت

کشیده یکسره بر قتل و دین دست خطا
کسی که بر رخ خوب تو خط مشک نوشت

هیچ دل نیست که در راه هوس خیز تو نیست — عاقلی نیست که دیوانه زنجیر تو نیست
برنیاید اگر امیدم از آن نف دراز — هست کوتاهی بخت من و تقصیر تو نیست

دلبرا گشته ام ساعد سیمین خوشت — هر چون رخ بنشینم حاجت شمشیر تو نیست
مهربان با تو نشد اینهمه بیمهری دل — اثری هیچ درین ناله شبگیر تو نیست

نغمه عشق کسی چون تو نخواهد سنجید
دو لبت بلبل خوش لهجه بتقریر تو نیست

رشک گلستان جنان کوی تست — غیرت طوبی قد دلجوی تست
مطلع انوار صفا روی تست — مقصد ارباب وفا کوی تست
ای بت لیلی وش مردم فریب — سلسله جنبان جنون موی تست
حسن ستاره بابین نور و تاب — پرتوی از شعشعه روی تست
دل که ز مژگان تو در خون نشست — بار چو من مایل ابروی تست
کی دگر از نافه چین دم زند — دل که اسیر خم گیسوی تست
دولت دلداده ز روز ازل — بندی گیسوی سمن بوی تست

گل سرخ چو عذار یار من نیست — بلبل بفغان زار من نیست
از عشق رخ چو آفتابش — چون ذره دمی قرار من نیست
هر ارچه بود لبی دل فروز — چون ماه رخ نگار من نیست
در وصف لبت هر آنچه گفتند — چون گفته آبدار من نیست
در غم هجر تو خدا را — شب نیست که غمگسار من نیست
گویی که صبور باش در هجر — دردا که باختیار من نیست

جز عشق بتان بهر دولت
کاری بگزین که کار من نیست

فرخنده جهان با ز رنگ دل ماست — مگر که مشکلی را که رهبر دل ماست
نگار چشم سواری که از پی جولان — هزار صید بکرد چه سر بسمل ماست
زباغبانیت ای نخل گلشن امید — بغیر خار نیست بگو چه حاصل ماست

چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگه — گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
هزار بار کشی گر ز تیغ بیزاری — نخواهد از تو شدن سیر دل اگر دل ماست
در سرای گشاید بما گمان نبرد — رقیب کان همه شب شمع محفل ماست

بدر فشانی دولت سحاب نیسانی
خجل ز طبع گهربار رود باذل ماست

ما غم زمانه جهان در میان گرفت — گردی بهیچگونه نیارم گران گرفت
گر کس ز بحر غصه تواند کران گرفت — کان آب روح پرور آتش نشان گرفت
گفتم فغان ز عشق برآرم فغان که آه — در سینه ام گره شد و راه فغان گرفت
ناکامی است آخر هر کام و پیشتر — ناکام آنکه کام فزون از جهان گرفت
شوری عجب فتاده بمرغان مگر که باز — آن سرو گلعذار ره بوستان گرفت
گفتم که دل بیازرم و جان را بدرم — جانان بیک نگاه هم این و هم آن گرفت

عاشق کسی بود که ببازار عاشقی / چون من گذشت از سر سود و زیان گذشت

جان داد دولت وصلش بجان خرید
هر کس این متاع چنین رایگان گرفت

ترا من فلک ای ماه مهربان نگذاشت / تو مهربان شدی از کینه آسمان نگذاشت
نشان نام ز دلداد کان چه می پرسی / گزین کرده غم عشق تو نشان نگذاشت
چو شد زنا ز روان سرو نازم از ره ناز / دگر بجسم من ناتوان توان نگذاشت

مثال دولت بیدل ز هجر یار که او
ترا بکوی خود از بهر امتحان نگذاشت

خوش آنکه شود شعله می برق حجابت / ستانه ز رخ بر فکنی طرف نقابت
خوابم مبر از دیده غمدیده که ما را / آن بخت نباشد که ببینیم بخوابت
آخر بخار اشک فی چشمه آبی / اندیشه محبت که هم گشت سرابت

بس دل ز تو آباد شد ای دیده خرابت / یارب مکناد آفت ایام خرابت
مقصود دلی دیر میسر آید از آن رو / عمری ز پی رفتن از آن اشتابت
مانده فرمان توایم از ره تسلیم / نه از طمع لطف و نه از بیم عقابت
تا چند حساب شب هجران کنم آخر / اندیشه نباشد مگر از روز حسابت
شد چشمه چشم از غمت خون و ندیدم / چون سرو دمی بر لب این چشمه آبت
ای مست نگویی که کباب تو بود دل / آخر نگهی کن که همه سوخت کبابت
مگذار که گرد پی داد از تو [illegible] فغانی / آن دست که پیوسته گرفته است رکابت

در کیش تو آیا چه گناهی است محبت
گر گشتن دولت بود میل ثوابت

قدر عنای تو نخل رطب است / رطبش جان من آن هر دو لب است
روی تو بس عجب است از خوبی / خال بر وی عجب اندر عجب است

از سر زلف تو روزی داریم / ده چه روزی که سیه تر ز شب است
از جان دود بر آورد آتشم / از تب عشق تو آه این چه تب است
لطف کردی بمن از بیم رقیب / این چه لطف است که عین غضب است

گر بر آرد شبهی دولت نام
سگ کوی تو سنو ز نسب است

شهر ما از بوستان دیگر است / مرغ ما از آشیان دیگر است
از ستم دستان ندارد پای عشق / عشق بازی داستان دیگر است
کی نماید فهم واعظ قول ها / بی زبانان را زبان دیگر است
آنکه کوی من ز خود وارسته ام / با نشانی را نشان دیگر است
در بیابان محبت هر قدم / گم شده صد کاروان دیگر است
هر کمان ابرو نسازد صید ما / زخم این صید از کمان دیگر است

تشنه کامان زلال کوثریم / آب ما از آسمان دیگر است
از حدیث عشق دولت لب ببند / کین معانی را بیان دیگر است

شرب اهل دل جز این مشرب مجوی
خورد این آب از دهان دیگر است

ساقیا می ده که دیگر گل بگلزار آمده است / بلبل شوریده در وصفش بگفتار آمده است
بی رخت هرگه بسیر لاله و گل رفته ام / لاله در دل داغ و گل در دیده ام خار آمده است
روی خوب است بر بالای بالایت عیان / یا مگر سرو سهی را سرخ گل بار آمده است
حال دل در سلسله زلف پریشانش مپرس / مومنی در کار و ستانی گرفتار آمده است
هیچ تو زیبا رخی هرگز نیاید در جهان / گرچه زیبا رخ بسی رفته است و بسیار آمده است
مامات جسته و زاهد سلامت خواسته / در جهان هر کس متاعی را خریدار آمده است
بی خبر زان مانده ام از یار خود کاندر جهان / نیست کس کز کوی او از خود خبردار آمده است

[illegible]

دوستان دایم میسر کی شود اسباب عیش … از پس سالی دو روزی گل بگلزار آمده است

گر دل و جان خواهد از جان و دل کس بشنود آن … هر جانان جان و دل از بهر دلدار آمده است

آبی از جوی سرشک من بدان نرگس دهید … تا بگردش آسیای چرخ دوار آمده است

بارها رفت از سر کوی تو دولت بر سر آب … زیستن چون پیش تو نتوانست ناچار آمده است

ای خسرو نیکوان غلامت … سرو دفتر اهل حسن نامت

با غیر تو کرم صحبت و من … در حسرت نامه و پیامت

یاران همه در خمار حسرت … اغیار تمام مست جامت

بر سر رسان زد آشیانه … مرغی که بپرد بگرد بامت

هیچم کشی مرا و ترسم … گردد بجهان بلند نامت

ما خالی لطف و قهرت ایدوست … نتوان باشد بر گدامت

مرغان چمن بوصل گل خوش … مرغ دل ما بپند ملان بدمست

ای چشمه زندگی خدا را … رحمی که لب تو خشک تشنه کامست

کشتی بکرشمه خلقی و از ناز … تیر سر مژه ور دریامست

بر دولت دل رسید گوشه … بگذار قفس زشوق دامست

سوزی که دلم شد بسر زلف تو پابست … کشتم که بخواهد دگر اندام بلا جست

از درد غم قد که تو من دلخسته بمردم … مردم غم اینکه زنم تو به بدان شست

دل از همه شد طاق و با بروی تو جفت … جان از همه بگسست و بگیسوی تو پیوست

کی دست توان شست زیسمچون تو نگاری … هرچند نگارین کنی از خون دلم دست

طوبی که بسی در نظر خلق بلند است … باشد بر همت عشاق قدت پست

خرسیت ابی غنچه تقریر تو دلها … لیکن نه بدان سان که لعل خسته ها خست

در نیست و مست و مست سخنها … لیکن من یاران تیم از بیست و کرمست

چون خانه اسم سیه نرنوشیار بگردد … هر کس که چو دولت شود از لعل تو مست

کو بیت آن را که مقام آمده است … در حرم کسی حرام آمده است

نبده غم و هم سر خط من … الخط غالیه فام آمده است

پخته آتش دوزخ نشود … زاهد اینکو نه که خام آمده است

قوت از پا شده از زرقه … تا که قدت بخرام آمده است

بهتر از ماه تمامت داند … هر که در عقل تمام آمده است

رفته بر مدرسه دولت از دیر … خاص در مجلس جام آمده است

تا لیست مایل جام افتاده است … کار ما شرب مدام افتاده است

تا دمی بر دست بنهادم … همه کاریم بکام افتاده است

زاهد از ذوق لبت در مسجد … مست بی باده و جام افتاده است

میروم در ره شفقت هر چند … کشته ما کام بکام افتاده است

من کجا دولت وصل تو کجا … دل در اندیشه خام افتاده است

ماه من آمده تا بر لب بام … طشت خورشید زبام افتاده است

هر که افتاده زپا چون دولت … زان قد و طرز خرام افتاده است

ایدل از ما بمقصد نبرد بار ره نیست … لیکن از رسم طریقت سالکی آگاه نیست

پای همت گر بباشد است در سیر سلوک … در میان مسجد و میخانه چند آن راه نیست

رهروان عشق را باشد مغیلان سایبان … سالک راه فنا را خیمه و خرگاه نیست

دل نخواهد از دو عالم جز رخ دلخواه او … ای دریغا کار ما بر موجب دلخواه نیست

ز غم عشق اگر نالد دلم معذور دار
کوه را خود احتمال این غم جانکاه نیست

تا رخ عالم فروزت شد ز چشم ما نهان
روز ما را آفتاب و شام ما را ماه نیست

زاهد نادان چه پرسیده اند سلوک راه عشق
عاشقی جز شیوه رندان کار آگاه نیست

خوش بغم سر می زنم ز هجر عمر کاهت شد مباد
وه که صد حسرت من از پنهان بر تو برگ کاه نیست

گمها دل باد نامش در میان دارد ولی
این نداند آنکه از اسرار غیب آگاه نیست

دولت ارزد رکه شاه جهان رو بر متاب
زانکه عز و جاه و دولت جز در این درگاه نیست

دادگر مهلت نه کش بصحرای جلال
گنبد آسمان یک قبه خرگاه نیست

آنکه انداق طاق ایوان ازل
جو کف دریا نوال او جو اتکاه نیست

ای دل بس علاج غم روزگار چیست
بیهوده فکر عالم ناپایدار چیست

ای آنکه بسته به ثبات زمانه دل
غافل مشو که قاعده روزگار چیست

طول امل موی زر چو پیش تو روشن است
مقدار این زمانه بی اعتبار چیست

گر زانکه بوفای گل یاد می کند
این گریه که میکند ابر بهار چیست

ساقی بیار باده که با اینهمه ملال
امروز غیر جام ز جم یادگار چیست

جز باده شبانه و غیر از می صبوح
حاصل دگر ز گردش لیل و نهار چیست

زاهد اگر ز نفع دهر باشدش خبر
منع معاشران ز می خوشگوار چیست

خوش وقت آن حریف که از مستی مدام
هرگز خبر نداشت که رنج خمار چیست

مطلب ز جان که مایه عیش است و زندگی
جز آنکه در ره تو کند کس نثار چیست

یکره وفا بوعده خود کن بشکر آن
تا که ندانکه در غم انتظار چیست

دولت اگر بهشت بجنس عمل دهند
امید ما و رحمت پروردگار چیست

آنجا که هست روی تو باغ و بهار چیست
آنجا که هست موی تو مشک تتار چیست

بنیاد سحر چون کند آن چشم دلفریب
لعب سپهر و شعبده روزگار چیست

شد عمر صرف در سر و کار تو و هنوز
آگاه نیستم که مرا با تو کار چیست

آن لب اگر بکشتنم انکار می کند
آن خنجر که کرده بخونم نگار چیست

در سوز کار شوق که نور است سر بسر
این روزهای تیره و شبهای تار چیست

دادن نگار وعده دیدار و حاصلش
جز آنکه جان دهم ره انتظار چیست

از سرکشی و ناز تو از آغاز یافتم
کانجام کار این دل امیدوار چیست

خوش آنکه گشته چون برهش پیندم غبار
گوید که این فتاده برین رهگذار چیست

دولت اگر نه در پی عشقت بباد رفت
دنبال محمل تو دوان این غبار چیست

دل از تو بار نگیریم تا که جان باقیست
قبول اگر نکنی جای امتحان باقیست

اگر نه مددی دور جام خواهم گشت
بدیر میکده تا دور آسمان باقیست

نباشد ایمنی از برق تا درین گلشن
ز بلبلی خس و خاشاک آشیان باقیست

نسیم در ازل آورد بوی از تو بباغ
هنوز ناله و فریاد بلبلان باقیست

گشاده روی گذشتی به بوستان روزی
هنوز رنگ خجالت در ارغوان باقیست

دمید از گل دولت گل و بدل او را
چو لاله داغ دعای تو پنهان باقیست

بر طرف ماه روی تو جعد معنبر است
یا ریخته بگرد سمن سنبل تر است

مانند راستی قد تو سرو راد لیک
کی سرو را رخ مه و زلف معنبر است

روشن رخت کند چو عرق ماه کوکب است
شیرین لبت چو خنده زند شهد شکر است

زان زلف خانه حلقه بهر گوشه حلقها است
هر دم بجسته دگر آشوب دیگر است

حال دلم که از تو بجا لیست هر نفس
دانی گهی که آینه ات در برابر است

دعوی خون کنند اگر کشتگان تو
مقصودشان ز دست تو شور دیگر است

دولت ز خاک درگه شه روی بر متاب / را نزد که آبروی تو از خاک این در است

خاقان شرق و غرب که گلها نهد کیش
خوشتر و از سلطنت هفت کشور است

مرا مدام ازین غصه کار فریاد است / که از وصال تو ای شوخ مدعی شاد است
ز نرگس نازی چشم تو زود می پرسم / که خاک هستی عشاق رفته بر باد است
اگرچه چشم تو از ایام رسم جور آموخت / درین مقدمه شاگرد بر استاد است
جناغ مهر چه بستیم جلوه کردی / که تا قیام قیامت مرا همان یاد است
یکی بقامت رعنای یار ما نرسد / اگرچه باغ جهان پر ز سرو و شمشاد است
نه دولت بحقیقت چه جوهری کین حسن / زیاده از ملک و حور و آدمی زاد است

گر از غمت دل دولت خراب شد چه غم
دلی که گشت خراب از غم تو آباد است

دهل

ز وصل حور و روضه رضوانم آرزوست / با سرو خویش گشت گلستانم آرزوست
ساقی بیا بباده بشو زنگ سینه ام / آئینه داری رخ جانانم آرزوست
من کیستم که آرزوی وصل او کنم / سنگی بفرق خویش ز دربانم آرزوست
بردن ازین جهان خراب آبان عنصری / با خرج یک سر اسر میدانم آرزوست
معدوم باد از غم دردت وجود من / گر با وجود درد تو درمانم آرزوست
ای عمر رو برو که تنگم ازین جهان / ای جان برو که صحبت جانانم آرزوست

دولت ز شهر و خانه دلم تنگ گشته است
مجنون صفت فضای بیابانم آرزوست

همه شب کارم از تب و تاب است / بیا که از هجر تو حالم تباه است
رنگ لعل تو سرخ است اشکم / چو شام زلف تو روزم سیاه است
نمانده یکسر مو در دلم تاب / سر زلفت برین دعوی گواه است

ثواب آید ز قتل من ز زار / اگرچه قتل بیچارهان گناه است
شنیدم زاهد صدره بحق لیک / هنوزم در دو چو دوش اشتباه است
کلاه کج نه که قلب کج کلاهان / شکسته جلوه زان طرف کلاه است
به پیش قد رعنای تو طوبی / چو پیش سرو بن شاخ گیاه است
بود پیوسته در جیب سجده آن را / که طاق ابرویت سجده گاه است

چو دولت آگهی از ذوق می یافت
اگر زین پس نه مرد خانقاه است

فتنه می بارد از آن چشم سیاهی که تراست / میچکد خون ز دم تیغ نگاهی که تراست
شاه حسنی و عشاق سپاهت بسیار / لیک دلی هیچ ندارد سپاهی که تراست
خون من ریز که در حشر بدین چهره خوب / نتوانند بپرسند گناهی که تراست
در چمن سرو بقد تو نخیزد هرگز / آسمان یاد ندارد رخ ماهی که تراست

اگر درد

اگر درد دل من چه دوا است / طبیبم را سر درمان چرا نیست
چرا با دیگران دایم وفا کرد / گر او را شیوه غیر از جفا نیست
وفا امید متاع ما دریغا / ببازار نکویانش بها نیست
شکایت سر مکن از زلف او ای دل / که این از رشته را خود انتها نیست
مکن از حسرت خود در ما را / که جیل شاه خالی از گدا نیست
تو کردی دوری غم الله از جانان / که از من روز و شب یکدم جدا نیست

اگر دولت ز لعلش بوسه خواست
نگه بشناسی او را مدعا نیست

رفته ازین جان و جانانم بیا بین آمده است / آه ازین حسرت که آن رفته است چون این آمده است
ز لب پرشور او بسیار از آن گویم سخن / کاین سخن در کام من بسیار شیرین آمده است
ماجرای مردم چشمم ز خون دل مشو / سرگذشتی از قضا بسیار رنگین آمده است

صورتی چون روی تو چشمی ندیده در جهان ‌‌ زین همه صورت که در چشم جهان بین آمده است

روی تو گر دیده از تاب حیا غرق عرق ‌‌ یا که شبنم از هوا بر برگ نسرین آمده است

آن دو چشم مست تو نه بلکه با تیر و کمان ‌‌ ترک یغمائی بتاراج دل و دین آمده است

گر نه لعل تو دهد بیمار چشمت را شفا ‌‌ به نخواهد شد گرش عیسی ببالین آمده است

دولت آن بیمار کش گر یار عیادتگر شود ‌‌ چاره نبود که قسمت از ازل این آمده است

لعل جان افزای شیرین گشته خسرو را نصیب
کوه کندن قسمت فرهاد مسکین آمده است

هر که شد از جام لعلت می پرست ‌‌ تا قیامت جام نگذارد ز دست

در ازل دل بسته زلف تو شد ‌‌ تا ابد نتواند از این دام جست

دل بر لعلت بست عهدی در ازل ‌‌ زلف تو هم عهد بست و دلم را شکست

رفتی و از دل نشینها هنوز ‌‌ در دل من همچو جان داری نشست

بخت بی باکی عجب از چشم تو ‌‌ ترک بی باک است خاصه ترک مست

دست خواهش شوئیم از آب حیات ‌‌ گر دهد خاک کف پای تو دست

آن میان را موی گفتم نیست ‌‌ اندهان را هیچ گفتم نیست هست

هر که بگریه چشم را برت گشود
هیچ دولت لذت عالم نجست

ما مسلمان پری کرده دلم را تاراج ‌‌ کز تو فرق همه خوبان جهان است چو تاج

خواب ناید بنظر بی رخ خوب تو مرا ‌‌ شب هجرت بود از اطلس کلریز دواج

درد دیوانه عشقت نشود به ز دوا ‌‌ نکند هیچ طبیبی مرض موت علاج

غرقه بحر فنا هست چه خبر دارد ز موج ‌‌ ساحلی را چه غم ای یار بود از امواج

همتی ده تو الهی ز کرم دولت را
که بجز بر در دلدار نباشد محتاج

روز عید است ای خوشا روی تو دیدن در صباح ‌‌ سال نو از رخ خوب تو کردن استفتاح

دیدن زلف و رخت و خنده باشد روز و شب ‌‌ هم صباح ما بنور خنده ایام رواح

بستگان دام زلفت را رهائی کی بود ‌‌ نیست ما را از غم عشق تو امید نجاح

خود زبان بند لال عشق زاهد دیگر است ‌‌ کی نمائی فهم کی از درس قاموس و صحاح

دولتمندی نوش از دست بتان سیمتن
خود مباح آمد کنون می خاصه از دست ملاح

بیا ساقی که گل خیمه بطرف جویباران زد ‌‌ صلای سرخوشی مرغ چمن بر میگساران زد

بطرف باغ برسند که از شاهها دیگر ‌‌ بصحن بوستان چاروب داد از باد و باران زد

برای دفع غم نوروز سلطانی کشید از گل ‌‌ سپه بر دشت و از لاله علم بر کوهساران زد

کی آید باغبان را هم تاج کی فرود کنون ‌‌ که هر سو نارون طعنه بچتر شهریاران زد

خدارا محتسب از زند مست اکنون چه میخواهی ‌‌ که از خشک زدن نرگس ره پرهیزکاران زد

چو فرجام عشق مهمت انجام از ازل آمد ‌‌ که بخت این فال فیروزی بنام بختیاران زد

برخسار جهان آشوب زد در آب رنگی ‌‌ گران نیرنگ رنگ روی گل بر روی بهاران زد

حیات تازه دیگر باره عالم را پدید آمد ‌‌ ز خلق شاه دولت دم مگر باد بهاران زد

جهان مکرمت محمد شاه فلک مسند ‌‌ که لطفش مرهم راحت بزخم دلفگاران زد

نیاید همچو او کامل عیاری تخت شاهی را ‌‌ قضا تا سکه دولت بنام تاجداران زد

جهان را گوش شد کر از صدای صیت اسکندر ‌‌ فلک کوس جهانگیریش تا در روزگاران زد

هر کرا خال و خط و عارض زیبا باشد
گر بصد پرده نهان است که پیدا باشد

چه عجب گر شدم از دیدن رویت مجنون ‌‌ از پری دیده عجب نیست که شیدا باشد

لب من گر بلب خود بگذاری باری ‌‌ چه شود کم بکند از لبش کهربا باشد

چون نشد از چشم من انگور هر یکدانه نهان ‌‌ که ز دیده ام اشک چو دریا باشد

ترک من مست برون آمد و برزین بنشست
تا دگر بار کلاهش سر یغما باشد
سوی گلزار چه حاجت که روی آینه خواه
گر ترا میل گلگشت و تماشا باشد

از پس مرگ اگر بر سر دولت گذری
دور نبود اگر از تربه احیا باشد

ساقی ایام بهار است بده جامی چند
تا آید ایام چنین از پس ایامی چند
ای شکرخنده چه باشد که ببخشای چند
کام یابند ز لبهای تو ناکامی چند
گر چنین جویی از احباب نشان زود بود
که از ایشان نتوان یافت بجز نامی چند
گرد چون پیر مغان خواهش بانعام مرا
چه غم از سرزنش عام کالانعامی چند
مرغ دل بود در شکن زلف تو جان در دام
حیف هر چند درین صید که اندامی چند
چه طلسمی است ره عشق کزین راه دگر
روی واپس نکند هر که رود گامی چند
ایکه بی گنج و بی سلطنت جم طلبی
بدر پیر مغان آی و بکش جامی چند

شرح اسرار خرابات ز من خواه دلت پس
که دلا گوی تو سر برده ام ایامی چند

آن سرو ناز بین که چه آزاده میرود
بادام عنبرین که آشفته خود شاد میرود
هر لاله که سر زند از کوه بیستون
خونی بود که از دل فرهاد می رود
مشکل که روز حشر فراهم شود دگر
خاکی که در هوای تو بر باد میرود
جای ترحم است به بیچاره عاشقی
کش عمر در هوای تو بر باد می رود

دولت نماند آن مه مهمان شکن باد
هر چند از جفای تو بیداد میرود

ده که باز این دل دیوانه گرفتار فتاد
وقت یار بخندید که مرا کار فتاد
جانم از تن برمید و بند در جای گرفت
عندلیبی ز قفس جانب گلزار افتاد
من جهان ماندم از سر هر دو جهان بگذشتم
که سر و کار بر آن شوخ ستمکار افتاد

گردش مهیت فلک نیست بجز گرد دلم
گو درین دایره چون نقطه چو کار افتاد
بروای خواجه که سودی نکند پند بمن
سنگ بردار که دیوانه بجا بازار فتاد

دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود
چه دلی را که دلارام دل آزار افتاد

تا که صبح ازل از مشرق هستی دم زد
ابر رحمت ز وفا بر گل ما شبنم زد
آفتاب رخ خوب تو چو جلوه حسن
آتش عشق بذرات همه عالم زد
کافر زلف تو بود آنکه زد و ایمان برد
دانه خال تو بود آنکه ره آدم زد
لب شیرین تو آنجا که کند جان بخشی
عیسی از معجزه پیشش نتواند دم زد
بلبل ... [illegible]
بخت آن خسرو جام پسر ادهم زد

باده خور باده که ایمن نتوان دولت بود
[illegible] که زکین سنگ بجام جم زد

دوش هنگام سحر بود که خوابم بربود
وه چه خوابی که همه آیت بیداری بود
اندران واقعه دیدم که مقدس ذاتی
اندر انکر الاول السموات فرود
هر جا با تست ز الطاف من زار آمد
پس بصد ناز بدل کرد تجلی بنمود
از سر لطف فرا گوش من آورد پری
نخل تجلی در حجه اسرار گشود
گفت ای کرده فراموش همه عهد قدیم
از ره افتاده غفلت زده خواب آلود
چند گردی به بیابان ضلالت حیران
چند دوری ز ره مقصد و ردی مقصود
قفس تن بشکن بال و پر جان بگشا
تا رسانی بگلستان جنان خود را زود
پس بسر اعی آن آید تو خیمه ازل
ملک بودیم لبی جلوه غیب شهود
از حجابات و مقامات همه بگذشتیم
تا رسیدیم مجالی که عدم بود وجود
غزوه مرتفعی در نظر آمد ناگاه
بام و دیوار و در [illegible] تجلی آلود
در گشودند و پس [illegible]
خوش بوقت آمدی اکنون که ز دیر آمده زود

طرفه بزمی و عجب محفلی آمد بنظر | حیرتم هر نفسی بر سر حیرت افزود

همه اوضاع غریب و همه اشکال بدیع | باده بی ساغر و گل بی چمن و آتش بی دود

همه در گفتن یا کافی و یا هی مشغول | چو کلانچه بقیام و چه صراحی بسجود

پس کی قبله رخ اهل مذاهب یکسر | چه مسلمان و چه ترسا و چه گبر و چه یهود

قصه کوتاه که هر چیز که در دولت دیدیم
باده و ساغر و ساقی همه آن بود که بود

مطرب امشب خوشنوائی میزند | خوشنوای جان فزائی میزند

زان نوای جان فزا عشاق را | حرفهای آشنائی میزند

آشنایان را ز حرف آشنا | سوی وصل خود صلائی میزند

دردهای از من خود میبرم | هر زمان قوسم شهائی میزند

چشم کافر کیش او از هر نگاه | راه دین پارسائی میزند

دل

دل بسمل ابروت بردم مرا | بر دم تیغ بلاسانی میزند

میکشد در زیر تیغت صید رقص | تا نگوئی دست و پائی میزند

آه کافتد با جفا کارش کار | هر که او دم از وفائی میزند

دولت آنکه آهم چنین خیزد ز دل | سر زبان آخر ز جائی میزند

مطرب امشب بیسر و دل کو بیا | در ره جمشه نوائی میزند

قهرمان جهان شه کشور جود | دم ز شاهی هر گدائی میزند

هر که دستی بر دیش بر دامنش
زرد و عالم پشت پائی میزند

الله ربا کجا نشینند | کی شاه و گدا نشینند

نشسته ایم ز جای بر جواب | نگذاشت دلم بجا نشینند

بالای تو هر که دید باید | آباد و صد بلا نشینند

هر گرد که از ره تو آید | ای کاش بچشم ما نشیند

از شور دلم بر استخوانم | می سوزد اگر هما نشیند

هر جا خیزد هزار بیدل | افتند ز پای تا نشیند

در راه تو گر بسر توان رفت | حیف است اگر کس از پا نشیند

تا بر سر دولت جانی
کی جز بره وفا نشیند

دو زلف روزگارم تار کردند | عجب رنگی مرا در کار کردند

ترا بردند بر گلزار و گل را | بچشم عندلیبان خار کردند

مرا منشور ستند از پا در آرند | ترا تعلیم این رفتار کردند

معهد زلف و تسبیحها را | بدل با رشته زنار کردند

نیافه هودج لیلی نهادند | دل مجنون بزیر بار کردند

فرو ماند

فرو ماند مسیحا از علاجش | دو چشمت هر که را بیمار کردند

ز دولت نرگس عشق ای دل بیاموز
که او را واقف اسرار کردند

تا شاد دلم شد از دمت شاد | خوبی لک مرحبا بک ای باد

بخ بخ و بارک الله | گر نجسته غم نمودی آزاد

ای باد صبا بگو بجانان | کامی شده تو همیشه بر باد

بی یاد تو زیستم زمانی | هر چند تو من نمیکنی یاد

بیچاره دلم بچین زلفت | چون صید زبون بدام صیاد

امروز توئی بکشور حسن | شیرین و منت بعشق فرهاد

دل شادم از این که از دو عالمت | هر کز دل بیکس شد شاد

از نسل تسبیه شایدش خواند | آن کس که نخواندت پریزاد

احوال دل مرا چه پرسی — گر جور بتان کشت چنین باد
هرگز نشد این سرا چه معمور — هرگز نشد آن خرابه آباد

رحمی کن و گیر دست دولت
کاندر ره تو ز پای افتاد

شامی که صبح عید بگردش نمی رسد — شادی روزگار بگردش نمی رسد
دردا که کرده این دل بیچاره دم اختیار — بیچاره دلبری که بگردش نمی رسد
در راه عشق تو که جنون است گردباد — مجنون بگرد بادیه گردش نمی رسد
چشمت اگر چه سرمه گردی کشیده است — چشم غزال باز بگردش نمی رسد
هندوی خال تو چو کند ساز جنگ ساز — ترک فلک برزم و نبردش نمی رسد
راهی که سالکان ره عشق می روند — گردون بگرد راه نوردش نمی رسد
عاشق چو شمع تند کیش را فروغ نیست — تا اشک سرخ بر رخ زردش نمی رسد

دوران چرخ سفله که نامرد پرور است — جز رنج و غصه قسمت مردش نمی رسد

دولت ز عشق تازه گلی در بهار عمر
رنگ خزان بچهره زردش نمی رسد

ترا مست از می گلفام کردند — مرا زهر بلا در جام کردند
سیه کردند رنگ روز محشر — پس انگه شام هجرش نام کردند
ترا ماهی کش عشرت نمودند — مرا دردی درد آشام کردند
ترا لبریز کردند از شکر لب — مرا زهر بلا در کام کردند
دریغا زانکه دل کردند از سنگ — هر آن بت را که سیم اندام کردند
خلاصی کی بود مرغ دلی را — که از زلف بتانش دام کردند

مرا آن چشم مست و زلف دلبت
چنین بیخواب و بی آرام کردند

لاله پیاله بگرفت بلبل سخن سرا شد — شد دور بادپیمائی مطرب دم نوا شد
آمد بهار فیروز برخواست باد نوروز — دلها پر از هوس گشت سرها پر از هوا شد
از بسکه شیخ و زاهد رهن شراب کرده — میخانها سراسر پر خرقه و ردا شد
ای خیل دردنوشان زنده است بهمان — مژده که محتسب هم با مذهب شما شد
ساقی دگر روان کن کنج کبوتر از بط — مرغ دل حریفان از دام غم رها شد
میخور بطرف بستان گر کار عیش مستان — باد صبا ز غنچه دیگر گره گشا شد
از آستانه عشق رو بر متاب هرگز — کز این سرای دولت هر قابلی نوا شد

چنان شرم وفا در عهد تا ای مهربان گم شد
که آئین محبت از میان دوستان گم شد

چو قامت راست کردی شد قیامت در زمین پیدا — چو برقع برفکندی آفتاب از آسمان گم شد
دلم را بود با لبهای او عرض تمنائی — ز حرفی شد چنان بیخود که مطلب از میان گم شد

فغان کز جور صیاد از زمان نبود آزادم — که بال و پر مرا بشکست و راه آشیان گم شد
الا ای خضر فرخ پی چه دارم رحمتی فرما — که ما را بار اشک لنگ و از محمل نشان گم شد
بنازم حسن عالم سوز آن معشوق بی پروا — که عشقش در جهان زد آتش و خود از میان گم شد

بصحرای محبت ره بکاهی کی بری ای دل
که در این دشت بی پایان هزاران کاروان گم شد

خرم آنان که ز عالم همه یاری گیرند — از جهان گوشه ز خستگی کناری گیرند
دست از نقش و نگار دو جهان بردارند — وز همه دست نگارین نگاری گیرند
از گزند فلک ایمن که پناهی خواهند — سر میخانه بباید که حصاری گیرند
کرد آرام ز جنبش فلک آسمان اما — بیقراران تو مشکل که قراری گیرند
باید آن قوم که سرمایه عشرت طلبند — از سر زلف تو سر رشته کاری گیرند
مکن ای مرغ دل از طره او بیهده رم — کاین دام چو سیمرغ شکاری گیرند

مهره و جای عشق کدام است ای دل | آنکه هر ذره او از سر خاری گیرند

لایق مجلس شهزاده غزل گو دولت | اگر اشعار تو خواهی بشماری گیرند

زینت تخت محمد تقی آن گزیده | کهکشان را ز درش راهگذاری گیرند

اندران عرصه که او رخش جلادت تازد
آسمان را چو زمین مشت غباری گیرند

ناله مرغ سحر باز دلم از جا برد | ده چه می گفت ندانم که قرار از ما برد

گرچه در پرده نهان است رخ دوست انور | لیک دل از کف صاحب‌نظران یغما برد

مشکل اینست پری از غم او جان که کسی | رخت بیرون نتوانست ازین دریا برد

خوابم از دیده از آن نرگس مکحول ربود | هوش من آن لعل روان‌بخش فرح‌افزا برد

کی توان یاد ز لعل تو از کوثر کرد | کی توان نام ز قد تو از طوبی برد

دولت از خنده و طوطی نکند یاد دگر | رخت بر سایه این سرو سهی بالا برد

ترسم که راه توکل ازین چشم تر شود | سوی تو بسته راهم ازین رهگذر شود

اندوه ای سرشک مشو همنساز دل | ای آنکه از تو قطره باران گهر شود

در پای سرو آب شود باغبان ز شرم | گر در چمن نهال قدت جلوه‌گر شود

روز قیامت آید و شب هم شود ولی | مشکل که شام فرقت تو سحر شود

طبع فلک ز قد رجا سوی مهر میل | میل جفا ز طبع تو مشکل بدر شود

طاعات چند ساله مسجد قضا کنم | بخت ار بکوی میکده‌ام رهبر شود

دولت که از خدنگ نگاه تو کشته شد
زنده اگر شود ز خدنگ دگر شود

ز درد هجر حدیثی کسی بیان نکند | که پیش تو دیده من جوی خون روان نکند

علاج من که ز چشم تو ناتوان شده‌ام | بغیر نگاهی از آن چشم ناتوان نکند

براه عشق تو دل پای پس ندارد فراق | جز این قدر که بمنزل جرس فغان نکند

بشرح درد دل من که هست بر تو عیان | نکند خموشی کاری که صد زبان نکند

فغان که با همه عالم وفا نمود و بمن | ز کینه تیغ جفای هم امتحان نکند

بود ز چشم تو پیدا که خون من که بریخت | اگر تبسم شیرین لبت نهان نکند

چنان ز سیل غمت شد خراب ملک دلم | که بوم هم بهر دو بوش آشیان نکند

بدام عشق تو مرغ دلی که گشت اسیر | عجب نباشد اگر یاد گلستان نکند

بخنجر مژه چشم تو با دلم آن کرد | که تیغ شاه بخونریز دشمنان نکند

یگانه فتحعلی شه که ابطالت او | جهان حکایت جمشید دارد و آن نکند

نطاق کاهکشان بسلد ز یکدیگر | اگر متابعت اوش آسمان نکند

بکار عهده رزق جهان برون آید | زمانه تا کف کافیش را ضمان نکند

ضرورت است که گوید جهانی دولت
با ختیار کسی ورنه ترک جان نکند

هرکس که بروی تو نظر داشته باشد | پیوسته چو من دیده تر داشته باشد

نالم ز جفای تو و دارم بدعا دست | کان ناله مبادا که اثر داشته باشد

چشمش دل و دین جمله بیکبار ز من برد | تا باز چه آیا بنظر داشته باشد

چون نخل وفا را بود از خون جگر آب | پیداست که جز غم چه ثمر داشته باشد

عمریست که پوییده ره سودای تو از سر | مسکین دلم آیا چه خبر داشته باشد

از نعمت فردوس تمتع نبرد دل | در عشق تو تا خون جگر داشته باشد

سودای سر زلف تو دارد دل دولت
تا خود سر زلف تو چه سر داشته باشد

گر چنین است هجران دل ستم خواهد کشید | رخت هستی زود در ملک عدم خواهد کشید

بر حذر باشید ای مرغان قدسی آشیان | کامشب از دل شعله آهم علم خواهد کشید

جان نثار آن سر کوی وفا افسرده باد | کان جفا جو تیغ بر صید حرم خواهد کشید

بردم از تو کشیده بارها صد گونه غم / گر نهی صد بار دیگر بارش هم خواهم کشید
از شغال میکده رندی که نوشد دردمی / کی دگر آب خضر از جام جم خواهد کشید
گر چنین سر بر کشد گرد مه روی تو خط / خط لعل ماه در دامان یکقلم خواهد کشید

گر براه عشق دولت را هزاران سر بود
سر بسر بهر نثارت در قدم خواهد کشید

تیغ بزن چه دریغ گر تو نشاید برید / هر چه ز جانان رسد بایدش از جان خرید
زهر سبی جان گرست لیک ز اندست تو / چون تو بسا غرکنی یک تو اش جان چشید
عاشق مشتاق را از تو چه نوش و چه نیش / طالب دیدار را چه قریب و چه بعید
هر که ترا طالبست رنج برد کابرم / طالب سیمرغ را قاف بباید برید
آتش اثر تیغ هجر ای پسر ماه روی / ورنه بدیوانگی جامه نخواهم درید
لکه موسای جستم از تیغ زبونی چنین / منع نمی شایدش زانکه رخت را ندید

جان بتو تسلیم کرد دولت دلباخته
بارکش از رنج رست بار بمنزل رسید

دل خود در از زلف یار بستم تا چه پیش اید / ز قید عقل و دین یکبار رستم تا چه پیش اید
بسودای سر زلفت اگر سود و زیان آید / گسستم سبحه و زنار بستم تا چه پیش اید
بامیدی که روزی آیی و برداری از خاکم / براه عشق تو چون خاک پستم تا چه پیش اید
ز هشیاری غمی پیش آمدم هر روز در عشقت / کنون زان نرگس مستانه مستم تا چه پیش اید

نصیحت گو بیدم دانه کرد دولت چشم در پیش است
من اکنون با می و مطرب نشستم تا چه پیش اید

دولت از کوی تو از جور رقیبان نرود / بلبل از سر زنش خار ز بستان نرود
نقش دستیم گر از لوح قضا پاک شود / نقش روی تو ام از دیده گریان نرود
ماه رخسارت دلی چون تو بهمکو نبود / سرو جانت ولی چون تو خرامان نرود

کوی میدان محبت سر ارباب دولت / هر که سر می طلبد کوی بمیدان نزود
چه عجب گر بودم چاک گریبان از غم / عجب اینست که این چاک بدامان نزود
گر کشی تیغ ز کویت نتوان پای کشید / تا شکر هست مگس از در دکان نزود

آه دولت بدل سخت اثر گر نکند
عجبی نیست که خود تیر بسندان نزود

انان که چنین جلوه کنان ند کیانند / از خیل فرشته اند و یا زاد میانند
با عارض چون ماه فرزند و سخنگو / وین طرفه که با قامت چون سرو روانند
در روضه فردوس چنین حور نباشد / هیهات که این طایفه از آدمیانند
تا با قدم چون پری از غیب مبرا / افسوس که پرست و فا هفت کمانند
گر عهد شکستند مهمان نشکستیم / ما باز بر آنیم که ایشان نه بر آنند
دولت شوانده که ز تو دیده بپوشد / بر دیده آتش از رجای مژه بر نشانند

گر مثل تو نبود بجهان دور نباشد
در روضه فردوس چو تو حور نباشد

سرو چمن سلسله چنین جلوه ندارد / نخل چگل طور بدین نور نباشد
شیرین شوانه که زپرویز شکیبد / عشق آید ش از گوش شاپور نباشد
هر چند سزاوار نثارت نبود جان / بپذیر از این بیش چه مقدور نباشد
زاهد مدهم توبه که در مذهب عشاق / خود توبه گناهیست که مغفور نباشد
از دوست نشاید بخیال ارش نشستن / هر تلخ که شیرین نکند شور نباشد
خود عربده هست همه روز بیاچار / انجا که بود شاهد و شور نباشد
خالی ز خیالش شود از نیست و حالش / میسور مکن ترک چو معسور نباشد
هر سعی که طالب بره از سالک کعبه است / خود در طلب وصل تو مشکور نباشد
هر دل که بیابد دو غمش عشق تو خو کرد / از شادی عالم همه مسرور نباشد

خواهد بسران کس که برد عهد وفا را | تا جان بتنش باشد عهد در باشد

دولت نبود گنج در انجا که نه رنج است
اری عسلی نیست چو زنبور نباشد

بتان یارب که این دین پسندند | کرای پسند مهر و کین پسندند
بگو تلخ از لب شیرین که عشاق | سخن تلخ از لب شیرین پسندند
نزاهد قصه حبل المتین گوی | اسیران طره مشکین پسندند
گروهی شادمانی را طلبکار | گروهی خاطر غمگین پسندند
اگر زاهد پسندد آن پری را | عجب دارم که حور العین پسندند
طبیبا رو که بیماران هجران | اجل را بر سر بالین پسندند
بود جائی که بوی چین زلفت | خطا باشد که مشک چین پسندند
کسان کان زلف و رخ دیدند دولت | دگر کی سنبل و نسرین پسندند

کر ترا کاهی سر دلجوئی عشاق بود | کی مرا دل اینچنین از صبر و طاقت طاق بود
ماه نو کر جفت بودی اندرین فیروزه طاق | کی بخوبی همچو جفت ابروانت طاق بود
افتاب عالم آرا پرتوی از روی تست | نکته گفتم که روشن بر همه آفاق بود
کر نه وصف حسن تو در دفتر گل بود ثبت | بلبلان را کی سر و پروای این اوراق بود
شوق یوسف کرچه بود از حد برون یعقوب را | می پسندارم که بیش از ما تو مشتاق بود
لایق مهر و وفا ما خود نبودیم ار نه دولت | مجمع خوبی و لطف و دفتر اخلاق بود
در جهان چیزی که جم را داد سلطان بهتر داد | جام زرین از کف ساقی سیمین ساق بود

دولتا باقیست پیمانه عهدم تا ابد
زانکه ما را از ازل با ساقی این میثاق بود

نگارا بگو تا گل روی بنماید | نگشایند قبا تا گره از دل نگشاید
خار خار گل رویت رود انگه ز دل من | که مدد خار ز خاکم ز گلم گل بدر آید

مرا همه روی تو رسیدست بجائی | گر نهایت نشود کم ز نهایت نفزاید
سحر چشم تو چنانست دلم در خم زلفت | که بجز معجز لبهای تو اش کس نگشاید
از غم عهد تو با غیر لبی زود بمیرم | گرچه دانم که ترا عهد لبی دیر نپاید
دلربایان همه جمله بعهد تو سر آید | که تو نگذاشته دل که دگر کس برباید
سرفراز انکه بپای سگ تو سر بگذارد | رو بغیر انکه بخاک در تو چهره بساید
حد ما نیست که گوئیم وفا کن جفا کن | کار ما شکر بود بر تو رها شکوه نشاید
چه عجب در قفس ار عمر سر آید بخموشی | بلبلی را که همه عمر بگلشن بسر آید
ای خوش ان روز که آئی تو و از آمدن تو | شب هجران رود ان سان که دگر باز نیاید

خواست دولت که بگوید سخن از درد جدائی
چه بگوید که حد از شرح بیان بر تماید

چو یار خانه بر انداز من ز خانه برآید | ز جلوهای خوشش شور از زمانه برآید

اگر زوانه خال خبر برند برضوان | زباغ خلد چو آدم بشوق دانه برآید
نهان چگونه کنم عشق خود ز خلق جهان | که هر دم از جگرم آه عاشقانه برآید
شبان تیره بنالم چنان ز درد فراقت | که مرغ نیز خود و به هوش از آشیانه برآید

بجز عشق نبود دست دولت از دل و از جان
کسی چگونه ز دریای بیکرانه برآید

از برم بگذشت و سوی من نگاهی هم نکرد | آه کز بیش دل پر درد آهی هم نکرد
چشم خون ریزش به تیغ غمزه عالم گرفت | رحم بر چون من اسیر بی گناهی هم نکرد
انچه ترک چشم مست او بتنها می کند | در شکست قلب لشکری سپاهی هم نکرد
دیده ام تا قد رعنای ترا در دیده ام | نخل طوبی جلوه شاخ گیاهی هم نکرد
چشم آنم بود کاندازد بمن عهد نگاه | طالع بد بین که هرگز اشتباهی هم نکرد
گفت دولت بر تو پیوسته جفا خواهم نمود | ای دریغا کاین عنایت گاه گاهی هم نکرد

نمی از فیض عشقت دل نباشد / اگر باشد دلی قابل نباشد

بعالم هر که بار آرزو بست / بجز کوی تو اش منزل نباشد

بکوی تو چه سرو آزاده بنشست / گر آب دیده پا در گل نباشد

بخنجر غیر هم در دست رنجی / مرا حرفی بر آن قاتل نباشد

چو خوبان جلوه آغازند دولت / چه ماند دل اگر مایل نباشد

سر زلفش گرفتم تارها شد
زتن سر رشته جانم جدا شد

چه تاراج خزان بود اندرین باغ / که گل بی برگ و بلبل بی نوا شد

الهی سوی مقصد ره نیابد / بعشقش هر که ما را آشنا شد

بحمد الله که تیرش بر دل آمد / زکار بسته ام عقده وا شد

دهانش غنچه نصیب بی نوایان / خیالش قسمت اهل وفا شد

همی

همین بی رشته نا پیکانه گردید / که با بیگانگان هم آشنا شد

بهم با هر کسی دولت وفا کرد
چو آمد نوبت ما بی وفا شد

تنی کافر بلای دین ما شد / مسلمانان مسلمانی کجا شد

نمی رفتم بجز راه سلامت / قرار خاطر آن بالا بلا شد

کسی در صیدگاه عشق ننشیند / که هرگز مرغی از دامش رها شد

لب شیرین گشودی در شکر خند / نبات و قند چه قدر رو بها شد

همه شوخی و رندی کرده با غیر / چو آمد نوبت ما پارسا شد

دل ما شاد دولت شد پریشان
چو گیسویت پریشان از صبا شد

بگذار تو جان را نثار خواهم کرد / چه عیشها که ازین رهگذار خواهم کرد

شراب وصل تو در جام عیش خواهم ریخت / زغصه خون بدل روزگار خواهم کرد

چو گل ز شوق رخت سینه چاک خواهم زد / چو لاله داغ غمت آشکار خواهم کرد

نظاره گل روی تو گر دهد دستم / ز فکر باغ و نه یاد بهار خواهم کرد

اگر برای دلم غمگسار خواهم جست / غمت ز هر دو جهان اختیار خواهم کرد

شده اگر ده اگر کار با فراق افتد / بغیر از اینکه بمیرم چه کار خواهم کرد

ز زلفش ار بکفم تاری افتد دولت
قرار بخش دل بیقرار خواهم کرد

بیا ساقی کرم کن ساغری چند / برغم اهل دل غم پروری چند

مراد دل چه میجویی ز افلاک / چه می آید ز بی پا و سری چند

هوای خاکپای باد پایت / فکنده باز سری چند افسری چند

نویسم گر صفت اشتیاقت / نگنجد شمه در دفتری چند

بهر سو بگذری

بهر سو بگذری چشم من از اشک / بهر کامت فشاند گوهری چند

به پهلوی تو چون غیری ببینم / به پهلوی من آید خنجری چند

بجو دولت ترحم زان خط و خال
مسلمانی مخواه از کافری چند

دلی دارم بدست دلبری چند / مسلمانی اسیر کافری چند

بود در زلف تو دلهای عشاق / بدام مرغ بی بال و پری چند

حذر کن ای دل از چشمش که آن ترک / به تنهائی شکسته لشکری چند

نباشد آن لب و دندان که باشد / نهان در درج لعلی گوهری چند

شب هجران نهم چون دیده برهم / زند مژگان بچشم نشتری چند

بگویید عاشقان دانی کیانند / غریبی بیکسی بی یاوری چند

برویت چشم بگشودیم و دیدیم / نظر از منظر خوش منظری چند

برجا بگذری ای سر فرازان
شود پامال در رهت سر چند

زمینخانه گشایش یافت دوست
اگرچه سلطان زد بر دری چند

جالم کام حاصل کس اکر بخت جوان دارد
که دایم روی حاجت بر در پیر مغان دارد

ندانم از چه رو با اهل دل کین آسمان دارد
که دایم خون دل از دیده‌اش روان دارد

بگو بر بام معشم آسمان زن چنو بت را
بر آن عاشق که با ری ها بروی و سبزن دارد

بهار است و می‌پرسید دل کلخن کرده ام ماوا
خوشا مرغی که بر صحن گلستان آشیان دارد

روم از آستان تو سوی فردوس من هیهات
مقیم آستان تو کجا میل جنان دارد

بجو ریزی مشتاقان گواهی میدهد چشمت
اگرچه لعل جانبخش تو میخواهد نهان دارد

نشاید اشکباری منع چون من بیدلی کردن
که دولت آمد یاران ازین اشک عیان دارد

پادشاها چشم بد از روی خوبت دور باد
ملک از انعام عدلت تا ابد معمور باد

پر صدا از نوبت ملک تو اندر پنجگاه
گنبد افلاک تا هنگام نفخ صور باد

آنکه بر درگاه سایید شش افراز از جبین
بر جبین خط غلامی تو اش مسطور باد

آنکه نبود در سر تیغ محبت چون آب
سینه اش از تیر غم چون خانه زنبور باد

هر که روز و شب نزد دم در دعای صبح
روز او تا صبح حشر چون شب دیجور باد

آنچه محکوم قضا بنود بود محکوم تو
و آنچه مقدر قدر نبود تو را مقدور باد

آن سیه بخت ازل کز حد تمت دوری کند
تا ابد باشد مقصود خود مهجور باد

دشمنت چون زلف خوبان در هم و آشفته حال
کشورت چون ملک تسلیم و رضا معمور باد

در میان خیل خدمت که از مور ندیش
از حقارت گر سلیمان است کم از مور باد

تا که بر هفت چرخ از هفت اختر رو شده است
هفت اقلیم از فروغ طلعتت پر نور باد

آنکه از قانون طاعت خارج آهنگی کند
دایم از مضراب غم در ناله چون طنبور باد

چشم دولت شد است از سر به خاک درت
دیده آن کس که نتواند به پسندد کور باد

چو ترکم چین ز مشکین زلف دو کرد
جهانی را اسیر از مشک خطا کرد

نکرد این ظلم هرگز غیر با غیر
که آن بت آشنا با آشنا کرد

چو آن خال سیاه دلنوازش
بکنج لعل میگون تو جا کرد

ز حسرت جان بلب دارم که زنگی
چسان جا بر لب آب بقا کرد

فراق دوستان آن کرد با من
که با برگ خزان باد صبا کرد

جفا بینید اگر هر کس که دل داد
بابن پیمان شکن هر کس وفا کرد

دلش را غرقه خون جگر ساخت
بپاداش وفا با او جفا کرد

مکن بیدل غلام آن طبیبم
که درد عشق را داند دوا کرد

ز حسن خویش هرگز بر نخاید
ز جانان هر که دولت را جدا کرد

ساقی بیار باده که عید صیام شد
روز نشاط و دور می لعل فام شد

اسباب زهد و تقوی و طاعت باد داد
کایام عیش شادی و شرب مدام شد

منشین دمی که گردش ساغر مدام به
اکنون که دور گنبد مینا بکام شد

طول زمان روزه دام از پا فکنده بود
حبل المتین زلف توام اعتصام شد

میخانه را تازه دگر باز گشت در
لطف و عطای پیر مغان باز عام شد

ممکن چو نیست دفع غم دهر جز به می
خرم کسی که دیر مغانش مقام شد

هرگز نمیرد آنکه بمیخانه همچو من
زنده به بوی جرعه کاس الکرام شد

مفتی و شیخ را همه اسباب زرق و شید
چون از سر دشمنان شهنشه تمام شد

دارای دهر فتحعلی شه که نام او
روز ازل خدیو سکندر غلام شد

عالم ز عدل او همه دار القرار گشت
گیتی ز داد او همه دار السلام شد

تا باز گشت باز دی عدلش به روزگار
هم بازی عقاب شکاری حمام شد

ای آنکه وی که هرکه خلاف تو راه جست خونش حلال آمد و عمرش حرام شد
رخش فلک که عادت او بود سرکشی اکنون تمام بازیچه حکم تو رام شد

دولت زمین چو شیخ شکربار شهریار
در دور کار طوطی شیرین کلام شد

دوش در میکده غم من و ناکامی چند می کشیدیم بیاد لب تو جامی چند
تا کند یکدم آسوده ز ناکامی چند ساقیا زانمی گلرنگ بده جامی چند
شطرباری نبود کز ستمت تشنه اند خون دل از عوض باده می آشامی چند
هم تابوت گریبان کفن چاک زنم نگر ای زین غم اگر گامی چند
تو نی آن گلبن نوخیز که بر دل شکنند خار عشق گل روی تو گل اندامی چند
این چه رسمیست که داری دل خاصان ناشاد خاص عیبت کنی شاد دل عامی چند
بار فرستاده تماشای گلستان مجرم نیکنامی تو و این طایفه بدنامی چند

عمل و دین سوخته دلم باده گلرنگ کجاست تا رهانی دهدم از ستم خامی چند

گر ترا نیست نصیبی دل از دولت میلی
برنیا گوش چو ارتجه داری چند

خوش بگذرد موسم گل همدم پیاله شود چو شاخ گل بچمن همنشین لاله شود
گهی چو نرگس مخمور جام می گیرد گهی چو بلبل بیدل قرین ناله شود
بوعظ واعظ بیهوده کو چه گوش نهیم چو حال شکل رندان خود از پیاله شود
کسی که عمر به صرف می دوساله نمود هنوز طفل بود گر هزارساله شود
غمی که در شب هجر تو دیده ام جانا اگر بصبح در آرم دوصد رساله شود
ز دست محنت دوران کسی شود آزاد که پای بسته ی عنبرین کلاله شود
زند رسته چه گشاید مرا که مشکل عشق نه مشکلیست که حل وی از رساله شود
همیشه دولت وصل تو میرسد ما را اگر چه حال حبیر باه و ناله شود

ز آفتاب رخت گر نقاب برداری ز رشک ماه نهان در حجاب هاله شود

بهم رسند دونان مدرسه دولت
اگر بگوی مغان قسمتم حواله شود

بهار آمد و عشاق توبه بشکستند دگر بساغر و میخانه عهد نو بستند
سزد که محتسب از بوی باده مست شود ز بسکه بر سر او جام باده بشکستند
ز من بگو بحریفان زیر دست آزار که حاصلات مکافات بس ز بر دستند
اگرچه سرو و صنوبر سرآمد چمن اند ولیک در بر قد بلند تو پستند
ز اهل مدرسه بسیار هوشیارترند مدام اهل خرابات گرچه سرمستند
فغان که نیست شدیم از غم دبیر سیدی که خستگان غمت نیستند یا هستند

گشایش اندو جهان دولت ایشان یابند
که دل در آن خم زلف گره گشا بستند

رسید مژده که خاقان کامیاب رسید نوید لطف و بشارت بشیخ و شاب رسید
ز بسکه جوش نمود از هر طرف سپاه طرب بنای غصه و بنیاد غم بآب رسید
بشوکت جم و آیین کیقباد آمد بگو برستم و زور افراسیاب رسید
بگو بخصم منافق خصال کافرکیش که خاک بر سر خود کن که بوتراب رسید
بخسروان زمان صاحب الزمان آمد بسروران جهان مالک الرقاب رسید
بکار مهچه شاه گره رفت بگوش ماه کوس جلاجل رکاب رسید
بهر زمین که برافراخت رکه جلال طناب خیمه بگل میخ آفتاب رسید
ز برق تیغ جهانسوز او بفلک همان اثر که بکتان زماهتاب رسید

شود چو باغ جنان روضه دولت
کنون که گلشن آمال را سحاب رسید

مپل دل هازم کجایی می کشد جانب بالا بلایی می کشد

ما و میخانه که آنجا رخ خمار / سر سلطانی گدائی می‌کشد

شوق تیغت می‌کشد دیرینه مرا / بسمل چون دست و پائی می‌کشد

بی سبب نبود مرا بیمار دل / دردها بهر دوائی می‌کشد

رفت آهم گرچه برخیزد ز دل / عاقبت آتش بجائی می‌کشد

حیرتی دارم بس از دل کو جفا / از برای بی‌وفائی می‌کشد

دولت شد ار کاهد ز بزم عشق / خسروی ناز گدائی می‌کشد

از لبش دل شراب می‌طلبد / لبش از دل کباب می‌طلبد

زلف کو فرصتی از آن عارض / هر که شب آفتاب می‌طلبد

مست در خواب هر که چشم ترا / دیده از دیده خواب می‌طلبد

منتظر دل براه وعده تست / تشنه لب از سراب می‌طلبد

تاب داده است زلف مشکین را / از دلم باز تاب می‌طلبد

شد ز زلف تو بسته کار دلم / از لبت فتح باب می‌طلبد

گفته شعری روان و خوش دولت / از تو افسر جواب می‌طلبد

دمی بخاطرم آن سیمبر نمی آید / که یا سیم اشک مرا نگر نمی اید

عجب نهال لطیفیست سرو قامت تو / ولی دریغ که هرگز ببر نمی اید

بگوی تو چه طلسمیست سحر چشمت بست / که هر که میرود آنجا دگر نمی اید

هزار پرده ناموس بردرید و هنوز / نگار پرده در از پرده در نمی اید

مرا الصبر مفرمای دور از رخ خویش / خدایرا ز من این کار بر نمی اید

فغان که در ره کوی تو هر زمان که روم / بجز رقیب ازان رهگذر نمی اید

نهد چو غمزه تو تیر در کمان ابرو / سپر بگیر که کار از سپر نمی اید

بران سرم که بپای تو جان نثار کنم / دریغ و درد که از دست بر نمی اید

خود دیتم نبود چشم دیدن عالم / دمی که روی توام در نظر نمی اید

هر شب که بی رخ تو در نظر اید / سیلاب سرشکم ز غمت تا کمر اید

آن ماه شب افروز گر از در بدر اید / تاریک شب غصه و غم را سحر اید

من بر سر ره مانده بامید که پیک / صاحب خبر از کوی تو خود چه خبر اید

بر دیده خونبار من ای کاش نشیند / هر گرد غباری که از آن رهگذر آید

گر کوکب انجم بفلک سوخت عجب نیست / از آه دل سوختگان این اثر اید

با آن لب شیرین تو یکباره شود تلخ / از مصر بایران پس ازین گر شکر اید

در بستر دیبا نتوان خفت تو تنها / چون مژه بر دیده تر نشتر اید

خواهم ز ره لطف چو عمرم بسر آئی / آن دم که ز دوری تو عمرم بسر اید

دولت ثوران پای شد از ره مقصود / در هر قدمی گر سر و جان ز خطر اید

ساقیا جامی بیاور از غیر وجود / تا شوم همدم در عین شهود

خود نگردید و نگردد جز بعشق / تا که بود و هست این چرخ کبود

عشق معنیست مجز بر صورتی / گر نمودش جمله صورتها نمود

ناله از نایست در نی نی زنی / در دم مستان خود افکند این سرود

چون صراحی سجده آغاز کند / هست آن غلغل بود ذکر سجود

غیبت رندان کنند زاهدان / گر نباشد راه در بزم شهود

دولت از زلف و لب ساقی بود / کار عالم را همه بست و گشود

خوش کسان که بمهر تو دل جان بستند / بجز تو از همه وز خویش بگسستند

دلم تیغ محبت دو نیم شد امروز | که ابروان تو بایکدگر به پیوستند
ازان دو چشم فریب نگاه کرم مخور | بهوش باش که مستند و تیغ در دستند
نهال قد بلندت بجلوه تا برخاست | ز رشک سرو و صنوبر بخاک بنشستند
بلای هجر ز راحت دهانی نیست | خوش آن کسان که بمردند و زین بلا رستند
غم تو باید شاد است لیک خوش آنان | که بی غم تو دمی زیستند تا مستند

ازان زمان که برویت گشود دو چشم
ز هر چه غیر تو گفتی ز چشم تو بستند

لزدام زلف آن صید کاراد رفته باشد | یارب اسیر غم باد گر شاد رفته باشد
بی شهد وصل شیرین کامش مشور تلخ است | گر خود بتخت خسرو فرهاد رفته باشد
چون ابر چون نگریم در گلشنی که انجا | مانده گیاه بجا و شمشاد رفته باشد
مشکل که رو در نجش دیگر فراهم اید | خاکی که در هوایت بر باد رفته باشد

جفای یار نه در خورد این یکقطره خون امد | دل ما را همانا چون دل خود سنگ میداند
سیه روزی ما را داند از بخت سیه هر کس | دل شفته ام زان طره شبرنگ میداند

دمی دولت رخ گلگون و زلف عنبرین دیدن
بسی بهتر ز شاهنشاهی روم و زنگ میداند

خسروا ترک فلک هندوی دربان تو باد | چرخ فیروزه انگشتر گردان تو باد
در کف ساقی دوران فلک ساغر مهر | تا کند دور درین میکده دوران تو باد
نسر طایر نه اگر پر بهوای تو زند | بر زمین آمده از ناوک پران تو باد
دست گردون که بهر دست بلندی دارد | تا ابد ازپی حاجات بدامان تو باد
در گلستان ز غا بهر گشاد دل دوست | خون خصم تو گل غنچه پیکان تو باد
از تو بر پای بود سلسله نظم جهان | تا ابد لطف ازل سلسله جنبان تو باد
هر چه در دهر از بهر تو درمان باشد | هر چه دشوار بود بر همه آسان تو باد

رخش خواهش چو بمیدان هنر در تازی | از ازل تا بابد عرصه جولان تو باد
چرخ اگر دم بخلاف تو زند همچون صبح | چاک در سینه اش از خنجر بران تو باد
ای سپهرت کف خاکستری از مطبخ جود | هفت دریا نمی از قلزم احسان تو باد

صد دولت نبود مدح تو گفتن شاها
تا بود ناطقه در نطق ثنا خوان تو باد

هر که با تو آشنا شد از همه بیگانه شد | گرد ترک خانمان هر کس که تو همخانه شد
طایران قدس افتادند در دام بلا | تا که زلف دلفریبت دام و خالت دانه شد
ای بسا زاهد که در دور لب میگون تو | آمد از مسجد برون و ساکن میخانه شد
هر که دید آن چشم کافر از ایمان گذشت | هر که دید آن زلف مشکین محبت دیوانه شد

بسکه دولت از سر زلف تو خواند فسانها
[illegible] جنون تو آخر در جنون افسانه شد

ای سر زلف تو برهم زده ایمانی چند | چشمت از هر نگهی کشته مسلمانی چند
ای سرا اید چو من در چمن دهر هزار | داستان گل روی تو بدستانی چند
نه همین در هم و آشفته زلف تو منم | اندرین سلسله چند پریشانی چند
هیچکه چاک گریبان بخشاید انشوخ | که بدامان نرسد چاک گریبانی چند
ساقیا جام تمنای تو پر باد که ما | گذرانیم خوش از لطف تو دورانی چند
هیچ جائی نبود خالی از او ای حاجی | چند بیهوده کنی قطع بیابانی چند
کیست آن شوخ که هر جا رود از دنبالش | میرود بیدل و دین بیسر و سامانی چند

هر طرف سرو قدش رفته خرامان دولت
هر قدم مانده کجا واله و حیرانی چند

دوش وقت سحرم مژده دیدار رسید | شاد باش ای دل غمدیده که دلدار رسید
خبر باد بهاری بگلستان دادند | مژده مقدم گل باز بگلزار رسید

انچه صد بار طلب کردم و دستم نرسید
شد میسر بدل امروز ز فیض رخ گل
گشت یکباره براحت بدل از لطف بهار
چون مسیحا سر بیمار پرستی دارد
درد عالم همه هیچ است چو درمان آمد
از شب تیره هجران پس از این دولت را

شکر لله که نا خوانده به پیغام رسید
سرزنشها که به بلبل ز سر خار رسید
انجمن گرچه زدی رخنه بسیار رسید
چه غم از جان بتعب بر لب بیمار رسید
غم دوران همه بادست چو غمخوار رسید
هیچ غم نیست که آن مطلع انوار رسید

شاه جمجاه محمد تقی آن شیر اوژن
که ز شمشیر کجش موج بر انهار رسید

چو آن شکر لب شیرین ذقن شیرین سخن گوید
اگر آن عارض و قامت به پسندد باغبان روزی
نه همدردی که درد دل بجز در ایاد گویم

محبت جهانی گرچه حرف قتل من گوید
کشد خجلت که دیگر قصه سرو و سمن گوید
ز غمخواری که حال من بیاران وطن گوید

ز پیمانش دلم را شکن افزون بود اما
چو گل رفت و گلستان شکن زاغ و زغن آمد
جهان کافسانه لیلی شود گفته پس از مجنون
زمانه بعد محنتهای من در عشق تو مشکل
ندارم یار غمخواری که دولت از ره یاری

کرا یارا که این با آن بت پیمان شکن گوید
همان بهتر که بلبل رنگ گلزار و چمن گوید
جهان افسانه عشق تو بعد از من ز من گوید
حدیث محنت مجنون و عشق کوهکن گوید
سلامی از من مهجور دل با شهزاده حسن گوید

یگانه گوهر بحر شهنشاهی که در پاش
ز تاج خسروی و تخت جمشیدی سخن گوید

خوش آن دوران که ساقی یار ما بود
خوشا روزی که بود او آشنائی
خوشا وقتی که آن یگانه خونبار
خوشا عهدی که خوشبو دم بعهدش

فلک را مهر و یاران را وفا بود
خوشا شامی که صبحش از صفا بود
[illegible] ناله‌ها آشنا بود
اگر چه سر بباد هوا بود

خوشا آندم که در خلوتگه وصل
گر از زلفت دلم را مشکلی بود
دریغ امروز در شادی کجا رفت
چرا دولت بناکامی بر گشت

تو بودی و من و با ما خدا بود
لب شیرین تو مشکل گشا بود
فغان این شام محنت در کجا بود
لبش گر زهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود در سم او ستم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

در کوی عشق آن صنم هر کس که چون ما بگذرد
کی انجمن فارغ ز ما آن سرو بالا بگذرد
هر جا که آن سرو روان آید کند دامن کشان
خواهم به چشم در گذر آن شوخ را تنها دلی
امروز هم در حسرت او بگذشت هر نوعی که بود

باید که در اول قدم از دین و دنیا بگذرد
گر از گذشتنهای خود داند چه بر ما بگذرد
در هر قدم صد ناتوان افتد ز پا تا بگذرد
با او هزاران دل بود کاهی که تنها بگذرد
لیکن اگر شوق این بود مشکل که فردا بگذرد

برحشمت خوبی مشو مغرور ای جان جهان
گفتم که در عشق رخت بگذشتم از دنیا و دین
سرو روان من اگر بر طرف جو آرد گذر
بیمار عشق خویش را تا تو ببالین بگذری

یکره سوی افتاده بگذر که دنیا بگذرد
گفتا که عاشق هر که شد از دین و دنیا بگذرد
محو تماشای قدش بر رو ایستد تا بگذرد
کی به شود گر بر سرش صد چون مسیحا بگذرد

دولت بکار رضوان دگر سوی بهشت آرد گذر
در کوی او یکره اگر بهر تماشا بگذرد

بود آیا شب هجران سر آید
نیامیزد ز دشت عشق کانجا
به بی بال و پری شادم که از دام
ز دست دیده سرو غمش نالیم
نظر گر پیش و برجای گشایم

مه بی‌مهر من از در در آید
شکار آهوان شیر نر آید
[illegible] خجلت [illegible] من بر آید
گر اشک حسرتم نامه تر آید
[illegible] بر دیگ کام نشتر آید

غم عشق ترا پایان نباشد … یکی مارفته بر سر دیگر آید

حیات جاودان باید چو دولت … بره هر که عمرش بر سر آید

ساقیا می ده که غم بر ملک دل لشکر کشید … خود یکی نارفته بر لشکر دیگر کشید
چون دوای محنت و غم جز می گلرنگ نیست … دفع غم را ایستان ای دل کنون ساغر کشید
شادمانیها که در چلش نمودم سالها … آسمان از دوری او این زمان کیفر کشید
آنچنان دستم ز دامانش جدا کرد آسمان … کان جدائی در میان باد امن محشر کشید
گشت پامال حوادث از جفای چرخ کان … در گلستان جهان گر شاخ عیشی سر کشید
هر که چشمی بر رخ یاری بشادی باز کرد … روزگار از کینه اندر دیده اش خنجر کشید
این ترازوی دو سر را هر دو بر سنگ است … خودسری بر خاک دارد دیگرش گوهر کشید
دل سیاهی بین که چشم نیم مست سرخوشش … بر رخ چون آفتابش انتره خنجر کشید

باد باقی دولتا بر سر ترا فر هما … بلبلی گر زین گلستان بر زبر پر کشید
جنت آن فرهما جز سایه شاه جهان … انکه از حکمش بباید دعت گردون سر کشید

شاه خاقان آنکه خاک درگه او از شرف … نیل خجلت بر جبین قرم و کوثر کشید

هیچبودی تو بگلزار جهان گل نبود … وین تعین است که چون زلف تو سنبل نبود
نیست تا بنجم دعوی خون با قاتل … کشتن من اگر از تیغ تغافل نبود
ما نداری ز چه از بودن من بر در خود … خود کجا هست که گل باشد و بلبل نبود
گذر از سیل سرشکم نتوان هرگز کرد … اگر این قصه دو ما بر سر او پل نبود

چونکه با گردش گردون نتوانی دیدن … دولتا چاره بجز صبر و تحمل نبود

خوشش آنخاطر که دایم شاد از یاد تو باشد … دران خوشتر که شادیش از نیاز یاد تو باشد

کی امرغ گرفتار آورد بر ناله استرسی … تغافل پیشه صیادی که صیاد تو می باشد
زتاثیرش فتاد آتش بجان رهروان ای دل … درای کاروان این یاکه فریاد تو می باشد
مگو در خاطر شادم گذر دارد خیال تو … کجا غم را گذر در خاطر شاد تو می باشد
زبیداد که میناکی که خلقی رو به بیداد … بفریاد و فغان از رخسان و فریاد تو می باشد
زنظم گاهگاهی یاد آور ایکه میدانی … نخواهد آنچه رفت از یاد من یاد تو می باشد

بشاگردی تو عمل استادان کجا بیاید … ادیب عشق در این مکتب استاد تو می باشد

کرد مارا جدا از یار آخر … کار خود کرد روزگار آخر
دور مستی و عیش آخر شد … ماند در سر خمار آخر
هر که بنهاد دل بوعده تو … مرد از درد انتظار آخر
کرد لعلش بدل قرار اول … برد نقش ز دل قرار آخر

زین چمن میردم چند سر است … نشده فصل نوبهار آخر
ناز از سرو نه و ساز دمی … با غریبان گنهکار آخر

دولت ایام بر یکی است دگر … با جوانان ترا چه کار آخر

ای ز خوبی روی خوبت خوبتر … وی ز محبوبی قدت محبوبتر
عالم از قدت جهان آشوب تو … از قیامت گشته پر آشوب تر
کرده ی در گلشن از شرم رخت … می نمود از غنچه گل محجوبتر
چون نمایم قصه دوری رقم … ز آب چشمم می شود مکتوب تر
زلف سنبل گرچه مرغوب است از آن … طره مرغول تو مرغوب تر
یک نفس جان دادن اندر راه تو … از حیات جاودان مطلوب تر
گشته دولت را از آن غالب ترین … دل ز جان و جان ز دل مغلوب تر

ساقیا جام لعل فام بیار
نشئه بخش مدام بیار

باده ده باده تا بود ممکن
خم خم ار نیست جام جام بیار

انکه چون بر لب اید از فیضش
کار دوران شود بکام بیار

غم بسی خون نمود در دل من
تا کشم از وی انتقام بیار

من نه زاهد شوم نه زاهد من
خاص خاص است و عام عام بیار

مرد در قید ننگ و نام دلم
آتش ننگ و برق نام بیار

تا کند دفع غم ز خود دولت
ز آنمی ناب لعل فام بیار

ما را بغیر غم نبود محرمی دگر
جز آه و ناله همنفس و همدمی دگر

زخمی که در دل من از آن تیغ غمزه است
جز زخم دیگرش نبود مرهمی دگر

خوش عالمیست وصل تو گر خود نداد دست
مردن بآن امید بود عالمی دگر

از دام طره تو دلم کی رها شود
گر از خمش رهی فتد اندر خمی دگر

افتاد دور ساقی دوران بما کنون
کش نیست در خم عشرت نمی دگر

خلقی بان جهان خوش و خلقی بان جهان
ما را برون ز هر دو جهان عالمی دگر

شادی رسد باین دل ناشاد دولت تا
اندم که در زمانه نماند غمی دگر

یار اگر تیغ می زند و تیر
نه گریزیم از دمش نه گزیر

باز آورد باد بوی عبیر
لولو افشاند بگل ابر مطیر

گل رخساره برفکند نقاب
مرغ از شوق برکشید نفیر

مار در جیب و خار در دیده
هر که پیوست برد و اجر کثیر

انکه بر روی دوست دیده گشود
باز بر هم نمی نهد از تیر

گر تو بگذشتی از سر پیمان
نگذرم من که نیست از تو گریز

از دل کرد آشکار اسرار
اشک گلگون و چهره چون زریر

سوزشم در جدائی تو بود
گریه صبح و ناله شبگیر

گر چه رفتی ز دیده دولت
نتوانی برون شدن ز ضمیر

سینه ها خسته بخون دوش دگر
شوخ سینه افکن من کرده ازین راه گذر

خود چه راهیست ره عشق که بس راهروان
عمرها برده بسر راه نبردند بسر

گر چه در پرده نهانست رخ دوست ولیک
خود عیان تر ز عیانست بر اهل نظر

گر شود دولت وصل تو نصیبم چه شود
مسکن اینکه ز خود بیخبر افتم ز خبر

یارب از تیر تو آتش دل گشاید هرگز
هر که در پیش خدنگت نکند سینه سپر

ای خدای خلوتیان حرم وصل گهی
یاد آرید ز احوال غریبی بدر

دولت امروز دگر حاضر نگاهی دارد
سوی او کرده مگر شاه جهاندار نظر

نور چشم شه آفاق محمد تقی آن
کز پی دیدن او هست مرا نور بصر

ای خدا تا که شب وصل بود روح افزا
در میان من و او هجر مبیناد اثر

ای سرو تو پای تا بسر ناز
هر عضو ترا جدا کرد ناز

قدت که نهال باغ جانست
سرویست که آمدش ثمر ناز

بس نشو و نمو بهم آورد بر
خوبرو قدت که داده بر ناز

از خنده و جلوه لعل و قدت
دارند تبسم و شکر ناز

میرفت و ز قد فتنه بارش
می ریخت بخاک رهگذر ناز

صد ناز عیان ز چشم شوخش
صد ناز دگر عیان ز سر ناز

از لعل تو کام دیده عشوه
از چشم تو یافته نظر ناز

بیرون کنی از سر جهان هوش
بیرون نکنی اگر ز سر ناز

افزوده شود نیاز دولت
هرچند کنی تو بیشتر ناز

چشم مست تو دل ز اهل نیاز — میبرد که بغمزه گاه بناز
زان مژه دیدم آنچه آهو کبک — نپسندد از چنگ شیر و چنگل باز
ره ندارد دام مرغ و طایر دل — سوی زلفت ز جان کند پرواز
سرو ناز قدت چو بنگر — دلبری را میان سینه بناز
آن فسونها که دل ز چشم تو دید — کس ندیده ز چنگ شعبده باز
دولت آزاد شد ز غم تا شد — بنده پادشاه بنده نواز
شاه عالم پناه ظل الله — که ندارد بخسروی انباز

سجده آستان درگه او
خسروان راست فرض تر ز نماز

گر شوم خاک از غم عشق تو غمخوارم هنوز — گر دهی بر باد خاکم را هوادارم هنوز
گر اجل سازد گریبان حیاتم چاک چاک — دست از دامان عشقت بر نمیدارم هنوز
می‌شود عمری که آن سرو روان از من گذشت — پنجه افتاده من زان قد رفتارم هنوز
ایکه می‌گویی رها کردم ترا از دام زلف — تو رها کردی ولیکن من گرفتارم هنوز
میتوانم یک قدم از پای خم برداشتن — ساقیا جامی دگر ده که هشیارم هنوز
وین همه دل بد از جفا و قصد جان دارد کنون — ساده لوحی بین که من چشم وفا دارم هنوز

برق هجرش سوخت دولت خرمن عمرم تمام
من ز گریه دانه امید میکارم هنوز

تا نیفتی همچو ما ای مرغ صحرا در قفس — کی شوی آگاه از حال دل ما در قفس
گاه نالم گاه زیر پر کشم سر چون کنم — مرغ باغ گلشنم افتاده تنها در قفس
در قفس از نالهای گرم ما آتش فتاد — کس اسیران چون سوزند از نفسها در قفس

نه فضای گلشن و نه آشیان خواهم که هست — گه گهی دیدار صیادم تمنا در قفس
بینی ای سنگدل صیاد چون در دیده صید — بلبلان را از چه بیجا کرده جا در قفس
بشنو لختی از محنت روز گرفتاری که ما — با گرفتاران بسر بردیم شبها در قفس

دولت از درد گرفتاری مکن چندین فغان
صبر باید پیشه سازد مرغ دانا در قفس

نیست یارا که کنم فریاد و غوغا در قفس — زانکه مرغ گلشنم افتاده تنها در قفس
یاد ایامی که فارغبال با مرغان باغ — گفتمی حال اسیران چیست آیا در قفس
فارغند از ضبط کردن گرفتاران عشق — کبک را کی باشد از شهباز پروا در قفس
کنه مرغ باغ عشقم نیست آسان دیدنم — بالها افشانده‌ام در دام و پرها در قفس
از خیال گشتن بلبلم کز مطالع حسرت نصیب — کرده‌ام گلشن لعبت حسرت تماشا در قفس
تا گرفتار فریب دام و حسرت دانه‌ایم — کرده ذوق صحبت صیاد ما را در قفس

بسکه دولت دل اسیر عشق صیاد است
دام ما در گلشن و آزادی ما در قفس

حسرت مرغ گرفتار همین باشد و بس — که گهی جانب صیاد به بیند ز قفس
اندرین قافله گویی دل بیماری هست — ورنه این ناله جانسوز نباشد ز جرس
دادخواهان همه بگرفته عنانش پی داد — چو بکشته نوبت من شد بردن تاخت فرس
هر که زد نقب بخلوتگه خاصش نبود — هرگز اندیشه ز غوغای سگ و بانگ عسس
گر تو دامن ز ملامت ز جهان بر چیدی — من ز دامان تو کوته نکنم دست هوس
دولت از یار بود یار بسی سهل بود — طعنه و سرزنش از جانب هر ناکس و کس

هر که افتد و شکر برد رد کان باشد
بایدش صبر نمودن بنه با هوی مگس

تا از آن شاخ قامت گشت از صبا مشوش — شد کار ما پریشان شد حال ما مشوش

آن طره دلاویز ار نیست باد بستان / چندین مکن دل خلق بهم برشده آشوبش

تا زلف سرکش تو ننهاده سر بپایت / کردست بیدلان را سرتا بپا مشوش

چون هر کجا دلی هست در بند طره تست / دیگر چه چیست زلفت ای دلربا مشوش

زانسان که چند سنبل گردد مشوش از باد / آن زلف عنبرین بین از آه ما مشوش

گر آه دادخواهی دولت ندارد از پی / گیسوی عنبرینش باشد چرا مشوش

این غم گشته جدا از یار خویش / مانده حیران چنین در کار خویش

جان پر از درد از غم جانان خود / دل پر از خون پی آن رخ دلدار خویش

در فغان ارزو پیدا ذوقی / اشک ریز از دیده چو بار خویش

می‌ندارم کس چو بلبل در قفس / همدمی جز نالهای زار خویش

حبیبم را سر تیمار دوست / نه طبیبم را غم بیمار خویش

تا کی منعم ز سیرانی کنی / یکنظر بگشای بر رخسار خویش

جلوه کن پیش کبک خوشخرام / تا شود شرمنده از رفتار خویش

پیش طوطی گفته دولت گوی / تا زبان بربنده از گفتار خویش

چنان کرد از من آن دلبر فراموش / که جان رفته از پیکر فراموش

مرا تا در بدن جانست حاشا / کنم زان لعل جان پرور فراموش

اگر دیدی رخ خوب تو کردی / خلیل آسا ز بت آذر فراموش

بهنگام تماشای رخ تو / شود در حجره هم خنجر فراموش

ز ذوق لعل تو در بزم مستان / حریفان کرده از ساغر فراموش

ز سحر چشم تو کردند مردم / همه اعجاز پیغمبر فراموش

لب جان بخشت ار زاهد پسند / کند از چشمه کوثر فراموش

بمسجد گر ردی واعظ ز منبرت / کند از وعظ بر منبر فراموش

اگر خسرو لبت دیدی نمودی / هم از شیرین هم از شکر فراموش

اگر بام ز راه اشاه کردی / کند از گنج باد آور فراموش

شهنشاه جهان خاقان که با او / جهان از شد ز اسکندر فراموش

پیاده سجده خاک در او / نموده خسرو دارا افسر فراموش

ز من دولت که گوید حاجبش را / مکن زین کمترین چاکر فراموش

اهل ناهریان شد حیف حیف / سود من یکسر زیان شد حیف حیف

آنکه دور از من آشنا بگذرد ادی / بار با من سرگران شد حیف حیف

داغ عشق او که کردم نهان / رشک چو نیم عیان شد حیف حیف

لو گلی گر خون دل پرورش / زیب بستان خسان شد حیف حیف

انکه بودم چشم روشن بر رخش / باز از چشمم نهان شد حیف حیف

باده کیشان بقول مدعی / شد خود بدگمان شد حیف حیف

باغبان محروم ماند از رنگ گل / در دو گلبن باغبان شد حیف حیف

داد جان دولت ندادی بوسه / نرخ این کالا گران شد حیف حیف

پرده دار کبریا عشقست عشق / آب این نیلی قبا عشقست عشق

انچه رفت و انچه آید در جهان / رابطه ابتدا و انتها عشقست عشق

از همه بر عشق کن بیگانگی / کاندرین ره آشنا عشقست عشق

رهروان کعبه تحقیق را / سوی مقصد رهنما عشقست عشق

در زمین و آسمان جز عشق نیست / بلکه خود ارض و سما عشقست عشق

گر چو خضری تشنه آب بقا / منبع آب بقا عشقست عشق

بخت دولت در دو عالم هیچکس
جز خدا دهم خسته عشق است عشق

ای ز قدت سرو بستان پا بگل
وی ز رویت ماه تابان منفعل

گر بریزی خونم ای شیرین پسر
همچو شیر مادرت کردم بحل

درد سر ترسم که یابی جان من
شمه گر با تو گویم درد دل

گر کنی انکار زاری دلم
یکنفس بر سینه ام گوشی بهل

خوبتر آمد رخت از ماه تام
نیستم از تو ز روی مه خجل

ترک باده چون تو اتم زاهدا
خاک ما چون زاب می گردید گل

با رقیبت دیدم و گفتم که آه
ورگ شد با جان دولت متصل

یا من بحسن الوجه سبوله القبائل
دلها تمام ز جان مایل بآن شمایل

بر قدرت الهی هر ذره دلیلی است
یکنفس جمال وجهک من اوجه الدلایل

همت از هوای آنکو است مدام قاصد
باشد ز شوق آن در آنکم همیشه سایل

در مسید کردنت نیست حاجت مدام دیگر
اذ کان حبل صدغک من اطول الحبایل

خورشید در علامت بندد کمر چو جوزا
گر چند نت نکردن از لف سیه حمایل

چند ای حکیم جویی علم الیقین ز اوراق
والله ذلک العلم ما کان فی الرسایل

آمد زوال هر چند خورشید عمر ما را
یکذره مهر رویت از دل نگشت زایل

چشمت که اهل فتنه است در قتل مردمان بس
دیگر ز چیست پیوست ابرو بفتنه مایل

هر کس بباغ معلوب برخواند شعر دولت
قد قالت الفؤاد دل نه در قایل

بوی تو روم در باغ و گل را بویم و گریم
روی گل نهم بر یاد رویت رویم و گریم

بیاد روی تو هر روز تا شب گریم و نالم
بفکر موی تو تا صبح هر شب مویم و گریم

تو چون برق یمانی کرده جا در محمل درانی
چو ابر نوبهاران از قفا من پویم و گریم

همه شب خاک کویت را بمژگان تا سحر روبم
دل گم کرده مسکین خود را جویم و گریم

بنج کردی ز کویت یادگارم بود دل کز غم
کنون آن گرد را از اشک حسرت شویم و گریم

خوش ساعتی که احوال دل صد پاره دولت
گهی تو پرسی و خندی گهی من گویم و گریم

جز عشق تو داستان ندارم
جز نام تو بر زبان ندارم

از دام تو تا شدم گرفتار
میل گل و بوستان ندارم

گفتی که جدا ز من بمانی
بالله که بی تو جان ندارم

دور از سر کوی یار دلارام
جز گوشه غم مکان ندارم

من مست لبان میفروشت
حاجت بمی مغان ندارم

سوزی که ز تست بر دل من
گفتم که بکس عیان ندارم

عمار شد اشک دیده دولت
زین بعد دگر نهان ندارم

گهی ز هجر فغان که ز رخسار کنم
بجان رسیده ام از دوریت چکار

دمی ز عشق تو هیچم بیم نمیدانم
شکایت از تو کنم تا ز روزگار

ز پای آنکه برم جان ز دوست بیداد است
نه دست آنکه بپای تو جان نثار کنم

ز کوی دوست بیار ای صبا کف خاکی
که تا معالجه چشم اشکبار کنم

ز لاله داغ و ز گل خار خارم افزاید
چو در هوای تو گلگشت نوبهار کنم

ز خاک جان تو سنگی که بر سرم آید
بفرق خود نهم و تاج افتخار کنم

نهان ز عشق تو سوزیست در دل دولت
گر از جهان همه سوزد گر آشکار کنم

حسن او ز افزون تو بگرفت عالم را تمام
داد خط عنبری شرین لبانت لا کلام

او نیارد یاد هرگز از من بیدل ولی — من بپای زلف و رویش میگذارم صبح و شام
جسم من شد خاک در راه تو دار زوی ناز — بر سرم یکبار نا بگذاشتی گاه خرام
یارب ای شیرین پسر تاکی من خونین جگر — از فراق لعل شیرین تو باشم تلخکام
عین آب زندگی آمد دهانت بی سخن — لیک دایم بیدلان را خون دل ریزد بکام
لاله‌سان خونین کفن سر برکنم در روز حشر — بسکه خون خوردم بیاد لعل میگون مدام

یکدم از غم رقیبان یار دولت شو که هست
خود غلامان ترا از جان و دل کمتر غلام

یاد ایامی که جا در کوی یاری داشتم — با سر زلف پریشانی قراری داشتم
یاد اندر آن که در بزم قربم ره نبود — روی امید بخاک رهگذاری داشتم
ای خوش ایامی کاندرین خرم گلستان این — بر امید نو گلی بر شاخساری داشتم
یاد باد آن روزگاران کز وصلی نبود — طاقت هجران و تاب انتظاری داشتم

خرم آن روزی که از عشق گلی در این چمن — برکنار از اشک خونین لاله‌زاری داشتم
یکنفس هرگز نمی ماندم درین محنت‌سرا — اندرین آتش‌کده گر اختیاری داشتم

وقت من خوش بود با رندان میکده
دولت از این گوشه گیران کناری داشتم

صد شکر که عشق تو ز سر رفت برونم — از ماه دگر گشت پر از مهر درونم
خواب و خور من نرگس بیمار دگر برد — وآهوی پر افسون دگر کرد فسونم
از ناوک مژگان دگر سینه فگارم — از غمزه خونریز دگر غرقه بخونم
از تنگ قبای دگرم جامه به تن چاک — وز دست جفاجوی دگر گشته زبونم
از سر زنجاجوی دگر سنگ جفایم — بر پا زخم موی دگر بند جنونم
خواند سوی خود دیگرم از لطف ... — دانسته بمهر خود از اغیار فزونم
دولت دهدم وعده صد بوسه بیکبار — بازیچه نمود آن مه بی‌مهر کنونم

ای روشن از جمال تو چشم منورم
وی شاد از غم تو دل غم‌پرورم

یکبار در گشای بروییم که روز و شب — چون حلقه چشم دوخته از شوق بر درم
از خاطرم برون نروی یکنفس چرا — یکبار من بخاطر پاک تو بگذرم
از خواجگی هر دو جهان است ننگ من — هر چند چاکران ترا کم ز چاکرم
آن مطلبی که می طلبیدیم سالها — امروز از وصال تو آمد میسرم
دولت جمال دوست و کر جلوه می کند — یا آفتاب عکس نمود از برابرم

زبسکه دیده‌ام ستم روزگار هجر
وین طرفه ترکه چشم محبت باورم

از سر کوی تو با دیده گریان رفتم — همچو بلبل ز چمن فصل بهاران رفتم
گرچه زد محنت هجران تو در دل آتش — لیک از آب مژه غرقه طوفان رفتم

رفته‌ام گرچه ز کوی تو ولیکن کو کسی — که بهر ره سر خنجر و پیکان رفتم
گرچه ره بر در دلدار نداشت کسی — من ببوی سر آن زلف پریشان رفتم
همچو قمری بگردن ز تو طوق باز — اگر از سایه آن سرو خرامان رفتم
تا دهم آب خس و خار بیابان جنون — زین چمن اشک‌فشان ای گل خندان رفتم

دولت از تشنگی الصبر رقیبان دنی
شهر شد تنگ بمن سوی بیابان رفتم

چند اگر روی تو حور ای صنم — معترف آید بقصور ای صنم
ظلمت کفر از رخ زیبای تو — گشته چو ایمان همه نور ای صنم
لب بگشودی با ناصح قند ... — دیدی اگر تجلی طور ای صنم
از لب شیرین تو در روزگار — گشته عیان شور نشور ای صنم
روز نخستین فراق تو ام — هست شب اول گور ای صنم

کرده‌ام صبر بسر کو جهان　　نیست ولی از تو شکیبای منم

کار من از یک نگهت شد تمام　　تیغ کشیدن چه ضروری صنم

از لب تو هیچ نیم بی نصیب　　تا نکند نادم صبوری صنم

سجده کز بی روی تو دولت کند　　نیست در آن ذوق حضوری صنم

خیز تا رخت ریا بر در میخانه کشیم　　از کف مغبچگان یک دو سه پیمانه کشیم

در خرابات که ما را وطن مألوف است　　خویش را بار دیگر همت مردانه کشیم

لب ازین زمزمه ذکر خفی بربندیم　　در خرابات مغان نعره مستانه کشیم

دل محنت‌زده خود در بر دلدار بریم　　جان حسرت‌کش خود در ره جانانه کشیم

بس توانیم کشید از دو جهان دست ولی　　نتوانیم که پا از در میخانه کشیم

آشنا خود نکند کار خود از خرد ای دل　　چه ضرورت که ما منت بیگانه کشیم

تا کی قصه جم جام جهان بین در ده　　کاین خبر نیز همه در رشته افسانه کشیم

همه جا خانه عشق است چه دیر و چه حرم　　خویش را چند ازین خانه بآن خانه کشیم

دانه خال تو شد رهزن آدم ز ازل　　تا ابد هرچه کشیم از سر این دانه کشیم

دست زن در خم آن طره پرخم دولت　　تا کی از کشمکش این دل دیوانه کشیم

دوش از هجر تو با ناله و افغان بودم　　تا سحر همنفس مرغ سحرخوان بودم

بلبل از جلوه گل نعره زنان و من زار　　بهوای گل روی تو غزلخوان بودم

گه امید وصال تو گهی بیم فراق　　با اجل شب همه شب دست و گریبان بودم

گاهی از آتش دل شمع صفت در تب و تاب　　گاهی از آب مژه غرقه طوفان بودم

سبزه و گل بنظر خار و خسم می آمد　　گر بسیر چمن و [illegible] گلستان بودم

بازم این جان بتن از اثرت باز آمد　　ورنه دور از تو یکی قالب بیجان بودم

دولت از بهر چه جستم چو پریشان گشتم　　تکیه دایم زده بر بنده فرمان بودم

ساقی عید بر خم شد و دور فلک بکام　　خم خم بیار باده که کنونم نه جام جام

پر نور کن ز باده گلرنگ جام را　　یعنی هلال یکشبه را کن مه تمام

امروز جرم را نتوان بست تا سه روز　　فتوی همین طریق دهد شیخ نیکنام

جائی که در حساب نیارند جرم ما　　البته باده نیز حلال است نی حرام

عیدی که می حلال شد و عید بس همین　　عیدی چنین و عیدی او باده بر دوام

هر چیز را هزار برابر جزا دهند　　گر سود بایدت دو سه جامی بده بوام

هر روزه روز عید دگر یافت هر که شد　　دولت صفت مرید که پیر مغان غلام

امدی اندر درون دمن ز خود بیرون شدم　　اینقدر دانم که دیدم لیک ندانم چون شدم

گرچه بودم سالها فرشته خوبان بر کنار　　روی خوبت دیدم و یکبارگی مفتون شدم

تا شدم زنجیری آن طره پر پیچ و تاب　　در بیابان جنون استاد صد مجنون شدم

از سگان درگه او کمترم من بارها　　گرچه در عهد وفاداریشان بیش از افزون شدم

پند چندم میدهی ناصح ز عشق گلرخان　　خیز و در نخجیر و رسن آور که من مجنون شدم

من خود از روز ازل بودم گرفتار غمت　　تا نه پنداری اسیر عشق تو اکنون شدم

هوشیاری را اگر در خواب بینم بعد ازین　　تا چو دولت بهر آن بیسکون شدم

خیز تا روی ارادت بخرابات کنیم　　از دم پیر مغان کسب سعادات کنیم

بر در پیر خرابات کمر بربندیم　　چندی از خدمت او کشف کرامات کنیم

عمر در خانقه و مدرسه تا کی گذرد　　چند بیهوده تلف حاصل اوقات کنیم

تا درین پرده مگر ره بصفای ببریم　　بد و پیمانه می رفع حجابات کنیم

نگزمان از سر اخلاص بپای خم می   دست امید برآریم و مناجات کنیم
عقل اگر دعوی طاقت کند اندر ره عشق   برخ خوب تو از یک نظرش مات کنیم

تا مگر آینه از زنگ برآری دولت   خیز تا سعی در اسقاط اضافات کنیم

ز شوق گل و سنبل گلزار دارم   که از گلعذاری بدل خار دارم
طبیبا مکش درد سر در علاجم   که من درد آن چشم بیمار دارم
ترا بنده رایگانم اگرچه   بهر سو هزاران خریدار دارم
نباشد بر از کاشتی هیچ کاری   دریغا که یاری جفاکار دارم
تو در بستر ناز خفته براحت   چه دانی که من چشم بیدار دارم
ز زلف تو آشفته کارم از آن رو   چو لعل تو چشمی گهربار دارم
کسی نیست داد از تو کرده که من   ز جفای تو شکوه بسیار دارم

زنار و تسبیح شکستم سر و کار   که من با سر زلف تو کار دارم
بکش چون محبت بکیش تو جرمست   که من خود بدین جرم اقرار دارم

اگر وصل دولت نیابم چه سازم   که صبر کم و شوق بسیار دارم

چه کم گردد ز تو ای دلستانم   که از لعل تو کام دل ستانم
همی خواهم [illegible]   چو در پای تو نقد جان فشانم
کز آن صیاد در دام شد غم صید   قفس بهتر بسی از آشیانم
برآنی تو که از آن در برانیم   ولیکن ای جفاجو من برآنم
که هرگز سر نگیرم زآستانت   مگر از تن ببرند استخوانم
شبی شیراز لبی دستت بگیرم   ولی از خویشتن جانا برانم
ز لعل شکرینی فرما خدا را   که چون چشم تو زار و ناتوانم

نشاید بست دولت دیده از دوست   زند گر تیر آن ابرو کمانم

میرود هر شب ز ناله آه تا ماه از دلم   لیک آگه نیست آن ماه از دلم آه از دلم
صبر و آرام از دلم بربود و دارد کار باز   تا چه میخواهد دگر آن ترک دلخواه از دلم
از دلم ای سرو جا بر جو بپا دیده کن   ترسم افتد خود کسی چون تو ناگاه از دلم
برد دلم زان ناوکی از غمزهای ابروکمان   غم مگر پیدا کند سوی برون راه از دلم
کی برون زو خویشتن رنگینه ریزی اشک گرم   گر شوی آگاه ای شمع سحرگاه از دلم

برزند چشمک جهان هر لحظه دولت از رخش   میرسد تف که ز چشم ترم گاه از دلم

گرد هر بوسی بصد جان ای صنم   مست از لعل تو ارزان ای صنم
در جهان بس درد پیدا کن که یافت   از لب لعل تو درمان ای صنم

خاطر جمعی پریشان کرده   از سر زلف پریشان ای صنم
تا شب غم را پدید آید سحر   باز کن چاک گریبان ای صنم
تا گریبانم نگیرد دست مرگ   کی کشم دست از دامان ای صنم
تا قیامت مانده از شرم قدت   پای در گل سرو بستان ای صنم
برده یاقوت لب چون آتشت   آب از لعل بدخشان ای صنم

کشته دولت از غم هجران تو   با اجل دست و گریبان ای صنم

گر کند پیر خرابات برخ در بازم   خرقه و تسبیح و سجاده بمی دربازم
سر چه باشد که بپای چو تویی اندازم   جان چه باشد که براه چو تویی دربازم
کی گریزم ز غم عشق تو من آن مرغم   کز ره شوق بسوی دام بود پروازم
در فراق رخ و زلف تو بهر صبح و مسا   نیست جز آه دمادم دگری دمسازم

کرچه عشق تو ز اغیار نهان میکردم
عاقبت داد برون کریهٔ خونین رازم

کر شبی بر جانبازی دولت ابی
چون سر زلف تو سر در ره تست اندازم

کر از فراق نوای سنکدل بکوه بنالم
براید از جکر سنک خاره ناله بحالم

زان مجال بدیدم ربوده چهره کردل
نه عاشق رخ در نظم زده الله خط و خالم

بود محال که در خواب هم رخ تو ببینم
چنین که برده خیال تو خواب از خیالم

نکاه شاه چه خوانی مرا که مست و خرابم
ز قیل و قال چه حاصل مرا که عود حالم

رخ نکوی تو دیدم سرزد که حیرتم اید
نکاه کیات رسیدم سرزد که دیده بحالم

سوال بوسی از آن لب خیال داشتم اما
کشود لعل لب و بسته شد زبان سوالم

اندیشه زلف و خیال دهان تست مدام
به پیچ اید دارم چنین خیال محالم

فروغ صبح وصالت نشد چو برق یمانی
چرا چو ابر نکریم چه سر چو رعد تنالم

برفت سالی و ماهم ز روی مهر نیامد
فغان ز آمدن ماهم و رفتن سالم

بجان سک درتم که دولت از رهایی
رساند از من دلداده این غزل بغزالم

بکذار بسرم چون ز غمت زار بمیرم
تا زنده شوم باز و دکر بار بمیرم

تو شاد برانی که کشی کر ستم زار
من شاد بران کز ستمت زار بمیرم

شمشیر نهان کش چو کنی قصد هلاکم
ترسم که ز رکو شمالی بسیار بمیرم

جان چند بامید وصالش کنم ایدل
زین راه کذر بکذر و بکذار بمیرم

هر روز دو صد جان دهد انکاش شد ایم
تا بهر تو هر روز دو صد بار بمیرم

کر آید و جان دادم از هجر تو پسند
انکس که بهوس داشت کند دشوار بمیرم

خوش عاقبتم خنیر شد از باده پرستی
ای کاش که هم در سر این کار بمیرم

من زنده و داری تو سر کشتن اغیار
از رشک اکر جان برم از عار بمیرم

دولت بچمن از هوس صحبت صیاد
با حسرت و فغان کرفتار بپرم

لطافتی که ز حور و پری همیشه شنیدم
کنون بجز قبت از تو نیابدی ام

ز بوستان جهان خواهم ز باغ جهانک
ز فرق تا قدم تو بچشم خویش بدیدم

دریغ از آن همه رنجی که در ره تو کشیدم
کند مرا کشادی ز تیغ غمزه کشیدی

که من ز هر دو جهان کوشه غم تو کزیدم
فراق دیده کواهی دهد بصدق مقالم

ز دل امید کسستم ز جان طمع بریدم
دو دانه باختمی عمرها براه بهوسها

که من ز بزم کی خویش جام و کل چشیدم
تو از برای خدا یک سخن ز من شنیدی

بکوی تو چو رسیدم فغان و دود کشیدم
من از برای کو ... این سخن ز خلق شنیدم

بکان خریدم و نخورد شمت بعالمی آری
بنقد می ندهم از کف که مفت خریدم

چو غنچه غرقه بخون نشست در هوای تو از دل
عجب مدار اکر جامه همچو کل بدریدم

فغان ز طول بیابان عشق تو که چو دولت
کذشتم از دو جهان و بمنزلی نرسیدم

ز آب عیش کر کلوی تر کنیم
یادی از چشمه کوثر کنیم

خیز تا از می دماغی تر کنیم
آسمان را خاک غم بر سر کنیم

ساقیا برخیز تا چون جم مدام
عمر صرف جام جان پرور کنیم

از کف آن دلبر یاقوت لب
قوت روح از آن عقیق احمر کنیم

بر سر کوی رخون عاشقان
منت مستی خاک باد بر سر کنیم

با کدائی در رت حاشا که ما
خسروی ملک اسکندر کنیم

برو چون دلبر دل از کف دو تا
خیز تا فکر دل دیکر کنیم

ازاد از غم دو جهان از زبان شدم
کر بنده کان حضرت پیر مغان شدم

تا بسته‌ی عشق تو ابرو کمان شدم — تیر غم و خدنگ ملامت نشان شدم

اقبال پای بوس توام دست اگر نداد — این بس مرا که خاک بر آن آستان شدم

رفتی که تا شوم ز فراق رخت هلاک — باز آ که آنچه خواست دلت آنچنان شدم

نو بخت گلی نه بری گشت حاصلم — از این چه سود که باغ ترا باغبان شدم

این ناله که داشتم از دوری آبها — گرد اثر آن اثر که بر آن دل گران شدم

در گل بماند پای ز اشک مدامتم — از کوی تو اگر سوی باغ جنان شدم

دولت بسر در آن جهان مالک الرقاب — از بنده کی خسرو گیتی ستان شدم

خاقان شرق و غرب که میزند اکفش — گوید ضمان رزق زمین و زمان شدم

خواهم بحیله چاره این چشم تر کنم — تا مشت خاکی از سر کویت بسر کنم

خشکیده لب بکوی تو هردم گذر کنم — شاید گلوی از دم تیغ تو تر کنم

گفتم نبار کو اثرت در جواب گفت — غیر از دلش بهر چه تو گوئی اثر کنم

آن دل که شد اسیر تو یکدم بمن نمای — تا من ز دست عهدیت او را خبر کنم

او در ایاغ غیر کند باده زلال — من باده در پیاله ز خون جگر کنم

دولت بمن اگر شود یار همزبان — باید هوای زند کی از سر بدر کنم

خیز تا بر صفت خیمه بگلزار زنیم — با حریفی دو سه جام می گلنار زنیم

تا همه خلق بدانند که عشاق توایم — کوس رسوائی خود در سر بازار زنیم

پند از ندر سر آید کشایش هرگز — خیز امید گره در خانه خمار زنیم

ساقیا خیز که تا یکنفس از گردش جام — خنده بر گردش این گنبد دوار زنیم

رشک رخسار گلستان تو داریم هنوز — گل خورشید اگر بر سر دستار زنیم

تا خلایق بشناسند ز باطل حق را — همچو منصور انا الحق بسر دار زنیم

منت دولت چو جوی حاصل از اسباب جهان — آتش آن به که درین خرمن پندار زنیم

کارم از تاب و تب است ای صنم — حالم از هجران تباه است ای صنم

یکدم ای همجنس ندارم یکنفس — بیکس و غمگین گناه است ای صنم

دل ز درد اشتیاقم کشته خون — اشک گلگونم گواه است ای صنم

بار دل سنگ کوه است بیگمان — چهره‌ام از سنگ کاه است ای صنم

کرده‌ی از خاک همت بر باد ده — چشم امیدم براه است ای صنم

رحمتی فرما که درد انتظار — عمر افزا و عمرکاه است ای صنم

اشک گرم چشم و آه سرد دل — شعله تا ماهی و ماه است ای صنم

دیده‌ام از انتظارت شد سفید — روز من از هجر سیاه است ای صنم

بسکه دولت از غم هجر تو کاست — در دو چشمش شب سیاه است ای صنم

چه خوش باشد که همت اتفاقی هم من شب با رخ نشینیم — که از لعل تو می نوشم که از روی تو گل چینیم

بیا در چنگ عشرت چنگ زن امشب ای مطرب — که اندر تار ها در چنگ از آن گیسوی مشکینم

حریفان نیک و می خوش ساقیا تا کی ز سر گردانی — بمن فرما که از شرب تلخ و لب جانان شیرینم

ز این همه ز دوران و ز این مستی ز باده — که این شور و شرابی جانی من از چشم تو می بینم

صباح الخیر زد بلبل صبوحی ساز کن ساقی — بیک جام دگر بشکن خمار جام دوشینم

چرا زین پیش ای ناصح نکردی منعم از عشقش — کنون چون ترک تمایم که نه دل ماند و نه دینم

همه اسرار خاطر فاش شد از گریه‌ام دولت — عجایب ماجرائی بر زبان آورد اشک خونینم

بستر چون خاک کند چرخ فلک بنیادم — در ره کوی تو ای کاش دهد بر بادم

هشر طاعتی است که نام تو جرس در ره تو — گرچه دانم که بجائی نرسد فریادم

رسد جز خرابات که بادا آباد
بوی آبادی ازین دیر خراب آبادم

در قفس شادم و نالم که مبادا صیاد
شادیم یابد و از دام کند آزادم

عارضی نیست مرا غیر همه عارض تو
که بدین طالع فرخنده ز مادر زادم

کاش جان دادمی و گشتمی از غم فارغ
غم عشق تو از روز که دل بنهادم

دولت اسباب همه شادیم ار دست دهد
کاش الله که شود شاد دل ناشادم

من ز تو شیشه بر صد آیینه نگزینم
از خانه اگر رانی بر در بنشینم

ناصح چه دهی پندم که ز عشق بپرهیز
تا بود جهان بودم و تا هست چنینم

البته که جان در قدم او بفشانم
یکبار دگر گر رخ زیباش ببینم

در هر دو جهان روسیهی حاصلم آید
گر خاک در او نبود در پی چشمم

با دوست توان خورد بر از عمر و جوانی
بی دوست چه حاصل بود از آن و ازینم

حاشا که من از خاک درت روی بتابم
بخشند اگر مملکت روی زمینم

گر بنده خود خواندم آن ترک ز سر لطف
دولت نبود کار به پایان و بدینم

خود را به خرابات اربار دگر اندازم
در پای خم از شادی دستار و سر اندازم

از هر دو جهان بستم زان چشم هوسناکی
تا بر رخ خوب او دیگر نظر اندازم

گر تیغ کشد جانان سر در قدمش بنهم
ور تیر زند دلبر پیشش سپر اندازم

شیشه و دل صد چاک از ناوک دلدوزت
گر تیر زنی زین پس سوی جگر اندازم

زان آب چو آتش ده ساقی قدحی تا من
بر خرمن ننگ و نام زان شعله شرر اندازم

آن مایه شادی را بر من که ز ره آمد
خیاد غم از خاطر یکباره بر اندازم

دولت چو کف خاقان تا چند زند بحر او
بر خاک ره از دیده لعل و گهر اندازم

شاهی که فلک گوید هر سنگ جهاد ادام
خود دشمن جاهش را یک یک بسر اندازم

بسکه از سوز درون در تب و تابست تنم
وقت آنست که سوزد زبرون پیرهنم

زیر بار غم عشقت بس آزرده تنم
همچو کوهست بگردن گره پیرهنم

هر چه در کیش جفا تیر بسویم فکن
گر زنم دیده بهم مرد مخوانم که زنم

طایر قدسم و باشد وطنم خلد ولیک
رفت از شوق سر کوی تو یاد از وطنم

در کفن سوره قرآن منویسید مرا
بس بود خاک سر کوی تو زیب کفنم

دوش با او سخن از صورت چون حرف
پرده بگشود و زبان بست بتوجه سخنم

منم آن عاشق دیوانه که عاقل نشوم
مگر از جرعه پر آب تو باشد رسنم

دوش در خواب بدم بوسه به خاک در شاه
آب حیوان بده امروز دگر از سخنم

قهرمان ... شاه که گوید فلکش
کمترین خادمی از حضرت جاه تو منم

دولت ار سر دهد خشک گیاهی ستی
بس همین فخر که گوئی تو من از آن چمنم

شبی خواهم ترا میخانه کردم
بشمع روی تو پروانه کردم

شراب لعل نوشم از لب تو
بقربانت سرت مستانه کردم

نیارم کرد افسون تو هر چند
چو چشمت در فسون افسانه کردم

سودای تو چند الحق نایاب
چو دیوانه بهر ویرانه کردم

نگاه آشنا دیدم از تو
سزد گر خویشتن بیگانه کردم

بچشم در فشان تاکی حذار
پی آن گوهر یکدانه کردم

بجستجوی آن گنج دولت
صنم گویان بهر بتخانه کردم

زاه رخنه توانم بسنگ خاره کنم
رنجی دل تو عاجزم چه چاره کنم

گهی بیار بنالم گهی ز طالع خود
گهی ز ماه شکایت گه از ستاره کنم

چو من بعلم نظر خواندم آن جگر خوار
سزد که از همه اوراق علم پاره کنم

خوش آنکه سینه‌ات از چاک پیرهن بینم
بجای پیرهن از ذوق سینه پاره کنم

نعال عشق حرف بهتر آید از همه کار
کر استخاره نمایم و را شاره کنم

رسانده بوالهوسان کار خود ببوس و کنار
مرا مجال نباشد که یک نظاره کنم

خوش آن زمان که چو دولت ببرت و گردی جهان
زحلقه سر زلف تو طوق و یاره کنم

زپایم میرود طوق چو رخسار تو می‌بینم
دگر زمن کنیم تا پیش شاهی چون تو بنشینم

گدای عشقم و در ملک استغناجم وقتم
نه تاج و حصیرم تخت و جام کاسه چوبینم

لب تو جان شیرینست ولی از تندی لحنت
بکام دل رسم گر بر لب آید جان شیرینم

بود هر بنده در امید عطا ایست از مولا
بدشنامی کرم کن تیغ خندهای دیرینم

می هجر تو کامم تلخ کرد ای جان کرم فرما
برای چاشنی بوسی ازان لبهای شیرینم

چو خواید نشتر من در صف یاری تو در چمن مطرب
رود بر باد برگ گل ز مضمونهای رنگینم

گفت خون مژگان بر اسم انتقد گفتم بچشم
زنگ خونین گل سازان رکنه گفتم بچشم

گفت تیرم را کجا جا میدهی گفتم بدل
گفت از این ستمتر زدل جایی دگر گفتم بچشم

گفت اگر پا در بیابان غمم عشقم نهی
خار آن ره را چو گل میران بسر گفتم بچشم

گفت اگر خواهی که بگشایی نظر بر روی ما
از جهان باید که بربندی نظر گفتم بچشم

گفت از دیده مکن راز سرشکو بیرون خلل
تا نگردد راز ما را پرده در گفتم بچشم

گفت چشمت بکو بهر نثار مقدمم
سازد آماده بسی لعل و گهر گفتم بچشم

گفت دولت هر سحر از دیده مژگان مرا
آب حاردی بکش بر خاک در گفتم بچشم

آن پسر تنگ قبا را ببین
سرو قد ماه لقا را ببین

خورده ستم با دل ما تا بکی
چشم نگر شاه چشم خندا را ببین

کاکلش از زیر کله شد پدید
قافله سالار بلا را ببین

گشته پریشان سر زلفش ز باد
دست درازی صبا را ببین

عقده دل گشت ز تیر تو باز
عقده گشای عقده گشا را ببین

گشت مراحل ره نخجیر تو
خاک پی آب بقا را ببین

جلوه کنان چون گذری در برت
دولت افتاده ز پا را ببین

پادر آتش هجران دلم بین
تن سوزان چو شمع محفلم بین

دلم پر آتش و چشم پر آب
میان آب و آتش منزلم بین

زپیداد وقت دیده بر سر
ز تو ناب نمره پا در گلم بین

زنادکهای دلدوز فراقت
تحول غلطان چو مرغ بسملم بین

نشسته تا ترم مودون ز مکار
چه از هجر کار مشکلم بین

شکر بی لعل شیرین تو در کام
تلخی همچو زهر قاتلم بین

برآر از گوشه محمل سرای ماه
چو کرد اندر قضای محملم بین

رخم زرگرد از اشکم لعل دولت
بیاد دلبر سنگین دلم بین

خاطرم تو نیابی است که گفتن نتوان
رشته از آب حیاتی است که گفتن نتوان

آنکه شد ذات و صفاتم ز وجودش معدوم
ذات و خسته صفاتی است که گفتن نتوان

آنکه ساکن شده در جان و دل از دیده کون
سرو شیرین حرکاتی است که گفتن نتوان

نیست خوش رگ علاج مرض عشق ولی
اندرین مرگ حیاتی است که گفتن نتوان

قسمت ما بود از لعل لبت تلخ اجاج
گرچه خود عذب فراتی است که گفتن نتوان

زنسیم عاشق اوصاف تو بیجا کاهها
همه از پرتو ذاتی است که گفتن نتوان

نیست شاد از تند تو شد دولت زار
که درین بند نجاتی است که گفتن نتوان

ای پر از خار غمت پیرهن گلبدنان
در رهت مردمک چشم تبان قطره زنان

مژده کرد لبت پر تمنای شکر
چون مگس طایر روح همه شیرین دهنان

از ترنج ذقنت نخل قد نازتو ریخ
بار آورده برای همه سیمین ذقنان

چون عقیق از هوس لعل لب میگونت
می پرستان همه خونین جگر و سینه کنان

دوش هنگام سحر پیر مغان سرخوش و مست
آمد از راه وفا بر سر من خنده زنان

گفت در مدرسه تا چند نشینی زنهار
گر فرو شو دری صحبت این اهرمنان

جام می گیر و به پیمانه بپیمان کن
گر از این پس نشوی پیرو پیمان شکنان

ماه جا در کشی بر در میخانه عشق
کعبه از شیخ زمان بتکده از برهمنان

قبله‌گاهی شده دو لب سر کویش که در او
چشم تاکار شده رنجه خونین کفنان

خرامان تاج شاهی بر سرش بین
سر شاهان عالم بر درش بین

تن پاکان و جان پارسایان
هلاک ابرو و چشم کافرش بین

بود در دار ملک دلبری شاه
ز خال و خط و زلف لشکرش بین

ندیدم پیکر مهش دیوانه گشتم
دلم گوید که بار دیگرش بین

بروی خود ز زلفش پرده بشکن
بگرد مه ز عنبر چنبرش بین

خرامان قد چون سرو ش نگه کن
فروزان رو چو مهر خاورش بین

اگر خواهی حیات تازه دولت
بیا لعل لب جان پرورش بین

ای بلا بالا بلا گردان بالای تو من
فکر من امروز و شب این تا جان کنم قربان تو

دل گرفتار به تن مفتون سراپای تو من
چیست تا رای تو قربان تو ورای تو من

شد دلم آزاد از غمهای عالم تا شدم
بسته زنجیر گیسوی سمن سای تو من

گر سرم برداری از تیغ جفا ای نازنین
برنخواهم داشتن هرگز سر از پای تو من

تا بکی در شستم امروز و فردا می کنی
کشتیم ای کشته امروز و فردای تو من

نقش چشم ترم خالی نشد یکدم ز اشک
چون به چشم خالی چشم تر جای تو من

از حدیث ساز کام تلخ دولت شکرین
ای فدای لعل شیرین شکرخای تو من

چو ابر نوبهاران چون نگریم زار ای یاران
که بی یارم غم دل شد فزون از قطره باران

ندارد درد من درمان کجایی ای اجل رحمی
ملکن ترسیده‌ام زین پیش لب نزدی پرستاران

خدا را گر چه جرمی بس عظیم آمد وفای ما
مده در دوزخ هجران جزای ما که بد کاران

همه دردم ببر دار یک نگه چشمت که میگویند
ز بیماران نمی آید علاج درد بیماران

نقید عشق در زنجیر وفا پیوسته آزادی
کجا گردد بگرد خاطرت یاد گرفتاران

ز زلفان هر زمانت خواب باشد ترک چشم تو
که شبها میکند تاراج خواب چشم بیداران

تو در بازار یوسف گر در آیی با چنین صورت
شوند از جان خریداران همه خجل خریداران

چو بر غمهای دولت شد فزون غمهای هجرانت
ز غمخواری او عاجز فرو ماندند غمخواران

مشکل عشق نهفتن نتوان
مشکل این است که گفتن نتوان

از غم لعل تو چشم در اشک
آن قدر ریخت که سفتن نتوان

کی توان روی ترا دید بخواب
زانکه بی روی تو خفتن نتوان

گر شوم در طلبت گرد و باد
گردی از راه تو رفتن نتوان

میخورم خون جگر غنچه صفت
که چو گل با تو شکفتن نتوان

راز دولت چه عجب گر شد فاش
عشق مشک است و نهفتن نتوان

الله الله این چه قد و چه رفتار است این
لوحش الله این لب و چشم چه گفتار است این

آن زنخدان لوبی و این چشم دلستان / هندوی فردوست آن و ترک خونخوار است این
آن نه روی دلگشا و این دهان تنگ نیست / مجمع حسن است آن و درج اسرار است این
تار تار سبحهٔ اسلام را از هم گسیخت / رشتهٔ زلف تو ای کافر چه زنار است این
سرو قد گل چهره نرگس چشم ریحان خط سبز / باد ایمن از خزان یارب چه گلزار است این
چشم و ابرو خال و خط رخساره قد باشد گواه / کشتن عشاق را جانا چه انکار است این

دولت ای از دین و دنیا بگذر و عیش بکن
کار چون با عاشقی افتاد در کار است این

پیالهٔ از تو خون خوردن دل من / بجانم از دست هجران چند دل من
چه سختی کشید از دست هجرت / دل سنگین من سنگین دل من
بود گویند شیرینی دل آرای / ببرد است آن لب شیرین دل من
دلم را عشق آیین است و هرگز / نخواهد گشت ازین آیین دل من

بنودی سخت اگر چندان دل تو / بسر کردی فغان چندین دل من
دلم گاهی ز جورت شکوه کرده است / بجا کرده است این قطعین دل من
بکش جانا کرم جرمی است گر تو / ندارد تاب خشم و کین دل من
الهی غم عبادت گر چه دارم / بود از عشق تو غمگین دل من

رخم زر کرد و اشکم لعل دولت
بت سیمین بر سنگین دل من

نگویم مهر جانبی ورزد یا کین / که از تو خوش بود هم آن و هم این
من بیمار را به مرگ ازین درد / که خیزد چون توام شمعی ببالین
لب شیرین از خوبان دیدی / بخوبان تو کردی حاکم شیرین
گرفتم سرو بر قد تو ماند / کی آرد بار بر آن سیب سیمین
بتان پیش رخت در سجده افتند / در آیی گر تو در بتخانهٔ چین

ترا و کشتن من نیست جرمی / مرا خود کشان ناز و تمکین
حدیث اشک من بیچاره رویت / شبی آخر بپرس از ماه و پروین
رخت تا شمع نور از چشم من رفت / ندیده دیده‌ام جز اشک خونین

اگر جز عشق دولت مذهبی هست
ندارم کار من با مذهب و دین

آسمان نازست تر یا عهد تو یا کار من / کوه افزون یا جفایت یا غم بسیار من
آب حیوان جانفزا تر یا لب جانبخش تو / چشم مست ناتوان تر یا دل بیمار من
بخت من پر خواب تر یا نرگس مخمور تو / شمع شب خونبار تر یا دیدهٔ پر سیل من
من بلعلت تشنه تر یا لعل تو بر خون من / لعل تو پر آب تر یا لفظ گوهربار من
رحم کمتر می‌کنی یا مهربانی یا دها / ناز افزون می‌کنی یا عشوه یا آزار من
کیمیا نایاب تر یا کام من یا آن دهن / خوی تو دلسوز تر یا آه آتشبار من

روز دولت تیره تر یا زلف تو یا شام هجر / ماه روشن تر و یا روی تو یا گفتار من
ابروت ناوک فکن تر یا کمان شهریار / ترکشت پر تیر تر یا سینهٔ افگار من

شاه جهان آنکه از لطف عمیم او شده است
فتح و نصرت همعنان بخت و دولت یار من

مرا بی روی تو در دیده خواب آید خیال است این / دگر خواب آیدم آیی تو در خوابم محال است این
سوال بوسه کردم از لبش داد دشنامم / نباشد جای رنجیدن جواب آن سوال است این
دل و هجرش مثال غنچه است و آتش سوزان / من و وصلش حدیث تشنه و آب زلال است این
نه آن روی چنان است ار ز ماه آن ابروی زیبا / ز اوج آسمان حسن بدر است آن هلال است این
حدیث جنت و دوزخ که زاهد کرده ورد خود / حقیقت رمزی از شوق و فراق و آن وصال است این
رخ زیبای تو یا نوگل باغ بهشت است آن / قد رعنای تو یا سرو خرامان را نهال است این
فراقت سهل بود هر روز ماهی هر مهی سالی / نمیدانم چه شد امروز این چه ماه است آن چه سال است این

ز ضعف هر زمان حالی بحالی می‌شود دولت
نپرسی حال او در هیچ حال آخر چه حالست این

تاکی بپای سرو توای سرو ناز من — باشد روان چو آب سرشک نیاز من
در چشم آنکه روی تو بیند ز چشم من — عین حقیقت آمده عشق مجاز من
باشد حضور قلب اگر شرط در نماز — باشد حضور روی تو شرط نماز من
مشاطه که زلف ترا تاب داده است — کوتاه کرد رشته عمر دراز من
گفتم که کشور دل من از چه شد خراب — چشمش بعشوه گفت که از ترکتاز من
تهمت برگ من مگذارید بر راحیل — کارم بعشوه ساخت بت عشوه ساز من

چون در هوای کعبه مقصود یافتیم
دولت دگر حاجت هوای حجاز نیست

بگرد رخ خم گیسوی عنبری شکن — طلای تازه گل و سنبل طری شکن

سمند ناز برون تاز و تیغ غمزه بکش — سپاه عربده میدان دلبری بشکن
صبوحی کش و بجام چاشتگه بردن — بچهره معرکه مهر خاوری بشکن
ز درج لعل فرو ریز گوهر سیراب — رواج و رونق بازار جوهری بشکن
برو چه کاه مه مصر رخ گشاده در آی — چو ماه دگرمی بازار مشتری بشکن
بکشور دل و جان بر سریر حسن نشین — شکوه شاهی و آیین سروری بشکن

تو آفتابی و دولت بدیده‌ات مهری
که گفته قاعده ذره پروری بشکن

صبح است و ابر قطره‌فشان بر گل و چمن — ساقی بیار از آن می گلرنگ یکدو من
تا زنده‌ایم از غم تو جامه میدریم — باشد ز بعد واقعه خود نوبت کفن
حب وطن اگر چه ز ایمان بود ولی — ما را ز شوق کوی تو از یاد شد وطن
خود پای بند عشق هزار دره گریزا — بستن چه حاجت است ز زنجیر پای من

ظلمست بر جهان رخ زیبای روی پوش — حیفست بر جهان تن یکتای پیرهن
مجنون عقل را چه خبر از رسوم عقل — مفتون حسن را چه زیان از فسون ذوفن

دولت بنقد جان نتوان یافت وصل او
کالا بسی گران و مشتری بسی ثمن

از نگاران دوری نمودن شیوه تدبیر من — دستگیری دلبران کار شکسته‌ایست و من
کردن دیو هوس در بند دارم روز و شب — سرکش آزادی کردن شغل زنجیرست و من
ما گدایان از نگاهی خاک را زر می‌کنیم — بخشش عزت بکاران رسم اکسیرست و من
ای بسا مشکل که از ما در جهان آسان شده — قبض و بسط کارها آئین تقدیرست و من

از ازل زنجیری کار تو مسلسل بوده‌ام
محنت زنجیر دولت قسمت زنجیر است و من

ای شده دربدر کار زلف تو — روز من تیره چو تار زلف تو

مهره لعلت اگر آید بدست — کی شود پر خشم مار زلف تو
آرزوی هر دو عالم ز فلک — خوش نهاده در کنار زلف تو
ریزد دست دل از زمین و آن بار — بس بشبه دلها بتار زلف تو
یکزمانم دل نمیگیرد قرار — هست کوی بیقرار زلف تو
با همه باریکی پنهان که بود — عاقبت گشتم دچار زلف تو

روز دولت شد سیه چون شام هجر
تا سیه آمد شعار زلف تو

ای شده دربدر نگار چشم تو — مردمان بیمار و زار چشم تو
فتنه‌ها دارد چو دور روزگار — گردش سیل نهار چشم تو
هست خود بیمار دو عالم را خراب — حیرتی دارم زکار چشم تو
همچو آهوان رسید نهار حیب — ای همه شیران شکار چشم تو

زنگهای چاره در دم نما — چند باشم دلفکار چشم تو

خواب و آرام از دل دلخسته ربود
آنهمه خواب و خمار چشم تو

گر کشد چون سر زلف تو سیه کاکل تو — بشکند قلب همه لشکر شه کاکل تو

نیست این سبزه خطا سر زده بر گرد رخت — سایه افکنده بر آن روی چو مه کاکل تو

کرده روز من بیچاره سیه کاکل تو — گرده روی من مسکین رخ گلرنگ تو زرد

جز دل ما که بچاه ذقنت ماند بسی — ای بسا دل که بر آورده ز چه کاکل تو

شاخ چینی ز غشای عجب است بسیار — زانیان آمده سر خیل سپه کاکل تو

بسته کاکل تو بود دل خلق جهان — داشتی گرد دل عشاق نگه کاکل تو

نه همین کاکل تو برده دل ما از راه — هر کجا هست دلی برده زده کاکل تو

چند زنجیر چه‌ای دل دیوانه ما — می‌نهد گاه سر زلف تو که کاکل تو

رفته یکباره سر و هوش و خرد دیت را
تا طایچی شده از زیر کله کاکل تو

ای فروغ پادشاهی ظاهر از سیمای تو — مطلع صبح سعادت غره غرای تو

ای مزین مسند شاهنشهی از پای تو — تاج شاهی سرفراز از فرق فرخ سای تو

آفتاب این زرنگ چرخ چارمین شده عیان — باز تخت سلطنت روی جهان آرای تو

کی برازد جز بر اندامت قبای خسروی — کز ازل ببریده اند این جامه بر بالای تو

هفت دریای گهر خیز فلک با آن شکوه — قطره باشد ز بحر همت والای تو

سایه انداز ار کشیدت بر فلک — مهر سیمون سایه چون در انجمن دریای تو

بیت لیث دو ز شهها در حضرت روی تو ال
گرچه باشد اضیاضی پیش از اشتغای تو

ای شده خجل ماه از روی تو — خون جگر نافه ز گیسوی تو

من حرم و دیر ندانم که کجاست — قبله من طاق دو ابروی تو

بابلیان ساحری آموختند — ای صنم از نرگس جادوی تو

جامه بتن چاک زند گل اگر — بشنود از باد صبا بوی تو

کی دل دولت ز غم خون شدی
بودی اگر خوی تو چون روی تو

گرد رخت گرفته خط عنبرین سرو — ده که گرفته هر طرف لشکر گرد دین سرو

گل بخیال آن چمن بسته رخ بچهار جوان — غنچه بفکر آن دهن رفته بخود چنین فرو

چشم فسونگر تو ام کرد بخواب ناگهان — ریخت سپاه غمزه ات بر سرم از کمین فرو

ناله دل دمد همه بخت جان دهد همه — گر برین شوره نوی از بدت از چنین فرو

دولت اگر بدست خود زهر چشاند از صنم
می رود از گلوی من چو شکر از کمین فرو

دو لعل تو اگرم دل برند و جان هر دو — هزار بار فدا باد از این و آن هر دو

اگر میان و دهانت نه رهزن دینند — چرا ز دیده شوند این چنین نهان هر دو

رخ و جبین تو ای اختر سپهر جمال — خجل نموده مه و مهر آسمان هر دو

دلم شده است بسودای زلف تو طامع — زفکر سود و ز اندیشه زیان هر دو

دو ترک چشم نگارم ز ابروان دولت
کشیده اند بقصد دلم کمان هر دو

ترک ستم شعار من ترک وفا گرفته — جرم زمانت باکه تو راه خطا گرفته

هست عجل که با تو من خبر از رهنشین — آتش ای پسر رخ گر ز حیا گرفته

پنجه نگار کرده طرف نگار من دگر — خون کسی است پنجهی باکه حنا گرفته

باد بیاور دمها بوی تر آخر اگر تو — پای نسیم بسته راه صبا گرفته

بسکه بجز تو در جهان هیچکسی ز جا شدم — سایه وحشت چرا از سیما گرفته

بنده کیست که بنده را از تو گریز کی بود | ما ز ازل چه دیده‌ایم از تو جلا گرفته

بهره دولت از زبان راه خلاص جسته
بار به همت آورند ارچه هوا گرفته

ای یافته ز عکس رخت زیور آینه | ماه رخ تراست ز نور در خور آینه
احوال تیره روزی ما روشنت شود | آن دم که روی خویش ببینی در آینه
هرچند دیده منظر خوش در جهان ولی | هرگز ندیده همچو تو خوش منظر آینه
خیره شود ز دیدن آینه چشم عقل | گر آفتاب روی تو تابد بر آینه
چون عکس کاندر آینه بنماید از صفا | بنماید اندر آن رخ همچو پیکر آینه
گردد اگر مقابل خورشید روی تو | از آفتاب چرخ شود انور آینه

ای مه ز همنشینی دولت مدار عار
روشن بشود ز صحبت خاکستر آینه

خوش آنکه خوانده من بر گل و لاله | یکدست به دست من و یکدست پیاله
بگذر به چمن با گل روی عرق افشان | تا تازه شود داغ کهن بر دل لاله
افغان که دل سخت ترا رحم نیاید | بر ناله من گاید از آن سنگ بناله
فریاد که کام همه کس داد لب تو | جز من که بخون جگرم کرد حواله
بگذار ز کف جام می امروز که برداشت | گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
در عهد تو کی شاهد دنیا بدر آید | تا خود نکنی هر دو جهانش بقباله
تا حسن تو بلبل دهد از دفتر گل شرح | هر سال ز نو وا کند این کهنه رساله
خط است بگرد مه روی تو دمیده | یا حلقه زده گرد مه چارده هاله

یکبار به دولت ز ترحم نظری کن
ای چشم جهان بر رخ زیبای تو واله

گرد رخ سلسله مشک تو انداخته | فتنه خوابیده در قسر انداخته

در همت را مگذر زینت سوز از عشاق | گرچه صد کشته بهر رهگذر انداخته
جلوه بر هر که بدین قامت رعنا کردی | تا قیامت ز خودش بی خبر انداخته
سوز عشق تو همه زاهد و صوفی بگرفت | این چه شعله است که در خشک و تر انداخته
یارب آه سحر ما نکند در تو اثر | کار ما گرچه به آه سحر انداخته
طایر سدره برد رشک بر آن مرغ اسیر | که تو در کنج قفس بسته پر انداخته
مشکل از مرحله عشق بری جان ای دل | بار در بادیه پر خطر انداخته

جز تو دولت بجهان هیچ ندارد منظور
آخر او را بچه جرم از نظر انداخته

دوش آمد بسرم مست و عتاب آلوده | رخ ز تاب می ناب آتش آب آلوده
گفتمش گیتی ای مایه آسایش جان | گفت عمر تو و بگذشت شتاب آلوده
گفتمش خوب ندیدم رخ خوبت گفتا | نتوان دید باین دیده خواب آلوده

جلوه عکس رخ ما نتوانی دیدن | تا بود آینه‌ات زنگ تراب آلوده
پاک دامن شمارند ترا تا نشود | دامن خرقه زهدت بشراب آلوده
کشت تو نشنیدیم از غرض تمنا حاصل | ای خوش آن روز که بودیم حجاب آلوده
خون بهای من بیچاره همین بس باشد | که ز خونم شود آن پنجه خضاب آلوده

ای مه از کشتن دولت ز چه پرهیز کنی
کاین گناهی است بانواع ثواب آلوده

روان بهر طرف آن نازنین جوان زرنج | دل جهانیان ز پی آن جهان جان رفته
هزار مرده صد ساله را روان داده | چو آب زندگی از هر طرف روان رفته
ز چاک پیرهن گل همین توان بو برد | که بوی پیرهنت سوی گلستان رفته
همان که شرم رخت روی بر زمین دارد | اگرچه ماه ز خوبی بر آسمان رفته
کی از بهار گشاید دم که این غنچه | فرو بخویشتن از شکر اندها... [illegible]

ز جور یار شکایت کجا برم ای دل
که این جفا بمن از دوستان رفته

خدایا که ز خوبان ستاره کن دوست
که تا نگاه کنی جانت از میان رفته

رخسار تو در نقاب رفته
یا از فلک آفتاب رفته

هر گوشه هزار بخت بیدار
از نرگس تو بخواب رفته

رفته است عنان ز دست لیلا
تا پای تو در رکاب رفته

مشتاب اگرچه عمر مائی
کی عمر بدین شتاب رفته

از سنبل و گل بباغ و بستان
زان زلف آب و تاب رفته

هر کو بهوای سرو قدت
خون دل من چو آب رفته

آهی که مرا ز دل برآید
دودیست که از کباب رفته

[illegible] دلان بخواب دولت
زان نرگس نیم خواب رفته

ساقیا خیز و خلاص از غم ایامم ده
یعنی از لطف دو جام می گلفامم ده

یکدو جامم چو پی حسرت خدمت دادی
یکدو بوسی ز لبت نیز بانعامم ده

تا بکی از غم انجام دلم خون باشد
بده آن جام و خلاص از غم انجامم ده

باده خاص اگر در خور خاصان باشد
تنگه جامی قدحی از کرم عامم ده

با گل و سرو در این باغ چه کار است مرا
ای صبا بوی از آن سرو گل اندامم ده

یا بده زلف که از وی دل خود بستانم
یا نشانی ز دل تیره سرانجامم ده

ای لب دولت دلداده بجان آمده است
باز من جان ستان یار لبت کامم ده

ای از ازل آیت تو تسبیح پادشاهی
وی تا ابد بتو ختم رسم جهان پناهی

از نسبت تو فرزند آدم بخویش نازان
در خلقت تو مخلوق خالق بجود مباهی

در حجت صفات رندان لاابالی
وز زرد دعای داعی تو زهاد و خانقاهی

هر روز اندرت چرخ سازد جبین منور
اول دمد برین قول صبح دوم گواهی

دریای قدرت آنجا کاندر تلاطم آید
کشتی چرخ باشد در موج خس تباهی

در دار شرع احسان باشد بحکم عفوت
از راه من محقر دعوی بیگناهی

هنگام رزم چون تیغ دارند بسی خطرها
از تیره تو ماه دور گردد تو ماهی

تا دیده تیغ برنده از خون خصم گلرنگ
پیوسته دارد از غم خورشید چهره کاهی

بر حضرتت ستاید دوران جهان مطاع
رد گهت تو بندد گردن ابد کاهی

مبعوث شد پیمبر براسود و بر احمر
تیغ تو از سفیدی بگرفت تا سیاهی

دولت کجا تواند مدح تو گفت شاها
ادراک او کجا و اوصاف تو کماهی

ای عارض تو آینه صنع الهی
بر صنع خود ایزد ز جمال تو گواهی

هرچند که ماهی تو بر اوج فلک حسن
ماهیت حسن تو نشد فهم کماهی

در صاحبی مملکت دل ز شه حسن
روی تو ز خط آورده بدون حجت شاهی

از آنکه نشد موقوف از خط تو حاصل
تا که ندانسته سفیدی ز سیاهی

از گشتن دولت ز چه علت کند انکار
با آنکه مستی دهد آن چشم گواهی

ای صبا اگر گذر آری بکوی فلانی
بسلامت رنجش عرض سلام ای یار جانی

از پس عرض سلامم اگر عجز بگویش
لذ زبان من بیدل بزبانی که تو دانی

دور از انصاف و مروت بود ای یار که یاران
یار جانی نوازند بیک لطف زبانی

چون توانم من مسکین بنهم دل تو جانا
تو چرا خود نتوانی که دل از من بستانی

ملک و حور و پری و مه و خورشید بخوبی
هیچیک با تو نماند تو ندانم که چه مانی

آن نه روی است که تو داری است زانوار تجلی
و اندهان نیست که سر است ز اسرار نهانی

ای جوان از سر رحمت نظری کن سوی پیری
که به راه تو تلف کرده بیکباره جوانی

از فلک رخ نموده چو رخت ماه تمامی / در زمین سر کشیده چو قدت سرو روانی

برد شور تو آرام از سر همه سودا و هوسها / برد یاد تو آرام از دل همه آمال و امانی

جدا ز هیچ سخن نیست تو دولت که کنی نظم

همچو درجی است لبالب شده اندر معانی

در کوی وفا گذر نداری / گر داشته دگر نداری

آن دوستی و وفا و یاری / با ما تو چو پیشتر نداری

تو این همه جان سپاری من / آخر ز چه در نظر نداری

من با تو ز خود خبر ندارم / اما تو ز من خبر نداری

بالله که چو من ز خیل عشاق / یک عاشق جان سپر نداری

گر تیر زند حبیب دولت / جز دیده برش سپر نداری

هر چند جفا کند وفا کن / یکبار گره بسر نداری

ده چه فرخنده دمی باشد و خرم نفسی / که پیالی ببر یکسی ای جان کسی

هم ز بیداد تو شادیم و هم از آن شاکر / که ز بیداد تو ما را نبود دادرسی

تا جهان هست دمی جام می از دست منه / ای فرخنده که داری که جهان دسترسی

عاشقی زار و دل افکار بیفتاده چو من / گرچه در راه تو از پای در افتاده بسی

سبز شد گلشن و هر مرغ شود همی هنوز / ای طیر مرغ دل من بهوای قفسی

ذره مهر این ماه و شاه ده یا رب / پاسبندانه باین قوم سر و کار کسی

هر که جان دادن دولت به ره عشق تو دید

نشنود دعوی عشق تو ز هر بوالهوسی

ای که آسوده بمحمل ز غم باز پسی / ز سمت در ره مقصود بجایی نرسی

کشته است چو من طایر محنت زده / که بمیرد بچمن از غم کنج قفسی

گرچه ما را بنشاندی باید دل خویش / هست امیدم که به امید دل خود برسی

بر عیار مغان دل ما را یارا / مکن این کار خدا را که نکرده است کسی

خار از صحبت من ای گل بی خار مدار / گلبنی نیست که باشد تهی از خار و خسی

آن چنان جای بدل کرده که بی یاد رخش / دل بیچاره نیارد که کشیدی نفسی

گفته دولت این پس پی خوبان نروم

مکن این دعوی بیجا که بسی بوالهوسی

شادیم ز تو به یک نگاهی / آنهم نه همیشه گاه گاهی

بر حال گدای خود نظر کن / شکرانه آنکه پادشاهی

داد از تو کجا برم که هر سو / خواهد ز تو داد دادخواهی

کشتی و غمی جز این ندارم / گاه گاه نیم نخود گناهی

مه نور شب دهد ولیکن / پوشیده شب تو روز ماهی

صد دل شده را دهد بر سر هوش / کاهی که تو کج نهی کلاهی

سوز غم عشق کی گذارد / گر تربت من دمد گیاهی

دولت بره تو خاک گردید / دامن چه کشی ز خاک راهی

شاهی ز تو دادمی نگیرد / گر غمزه هم رکنی سپاهی

فر [illegible] دارد / بر ترزن سپهر بارگاهی

خورشید ز نیزه اش ندارد

جز سایه او گریزگاهی

نی بر گل زده از مشک خالی / دلم از خال تو حالی بحالی

خیال این چنین آنکه بستم / ندیدم در میان غیر از خیالی

گل از شرم رخش رنگی برنگی / می‌اندود لیکن حالی بحالی

لب آلی یاد کن ای که کسی را / که چون باشد تش بدرنی بالی

در آئینه عجب کر علت [illegible] / [illegible] در حسن و خوبی بی مثالی

نپندارم که در بستان فردوس … بود چون قد تو نازک نهالی

لبت تا برلب عنبار دیده
شده از ناله دلت هیچو نالی

بهر کاینسحر از پاک دینی … بگوش آمد مرا حرف حزینی
که باده نشاط بخشد اندک اندک … نشستی والله از بعینی
گذشت از عرش و آمد بر زمین عشق … لبان را شاید حبز امینی
دلی باید که باشد قابل عشق … گل و سنبل نیارد هر زمینی
هزاران قطره بارد ابر نیسان … که تا گردد یکی در ثمینی
درین رتبت نباشد راه عشق … اگر خود فی المثل روح الامینی
بدنیا هر که دینش غیر عشق است … ز دنیا نی بود او را نه دینی
کجا باشد بغیر از زرع عشق … که صد خرمن برد هر خوشه چینی

بگیری هیچ کاری پیش جز عشق … اگر خود کاردان پیش بینی
نشود دولت بجای اوراق دانش
اگر جوینده علم الیقینی

تعالی الله زهی حسن آفرینی … که این حسن آفریدار نازنینی
سلیمان دم زدی از خاتمیت … اگر می داشت چون لعلت نگینی
مدام از دولت عشق تو داریم … دل غمگینی و جان حزینی
دهد بر باد اگر گیسوی مشکین … دلی باقی نخواهد ماند و دینی
بود در شک زهستی دهانت … بهر جا دیده ام اهل یقینی
نشانها ان اگه نشد کس … شنیدم این سخن از خورده بینی
که دیده چنین خط مشکین از انرخ … که سنبل بر دمد از یاسمینی
برد دستار زنید بیضای موسی … … ساعدی از آستینی

مرودی تو نازد خرمن از خط … که گردونش آمد خوشه چینی

مرا دولت عالم یکدلی بود
گرفت انهم نباز نیازینی

دوده چه شیرین میروی سرو روان کیستی … ای آرام از جان میبری آرام جان کیستی
هرسو که رخش انگیختی خون جهانی ریختی … ترکش ترکتازی میسکنی چابک عنان کیستی
از جیب خوبی سر زدی آتش بعالم در زدی … ای شمع بزم دلبری از دودمان کیستی
تیر بلا چاچی کمان از غمزه وا از بردان … بر دست ترکان داده در قصد جان کیستی
از غمزه جان میبری از عشوه جان میدهی … ای آفت جان جهان جان جهان کیستی
ای نخل نازه رشته را ای گلبن چندین هزار … ای سرو قد گلعذار از بوستان کیستی

تا کی بوصف ان دهن لب چنین گوید سخن
آمو لبی بکشا بگو شیرین زبان کیستی

بعرضی که در اید رخت بجلوه نمای … نوشته پری و حور کیستند و کجائی
نقش مانی و بهزاد نسبت شوان کرد … که باید این رقم الا ز کلک صنع خدای
مرا بسوز و مغز ما جدا از خویش خدارا … که تاب سوختنم هست و نیست تاب جدای
پس از گدای تو پادشاهی همه عالم … چنان بود که کسی آید از سلطنت بگدائی
گر برگ توانم ز قید عشق تو رستن … که نیستم ز تو در زندگی امید رهائی
چه سروها که همی باغبان ز بیخ برارد … دران چمن که در اید قدت بجلوه نمائی
رفت تنها که ز نیل دو نهار چشم تو خیزد … یکی بیاد ندارد کسی ز دور سمائی
جهان ز زلف تو شد بسته کار من که نمانده … بجز لب تو امید از کس امید کار گشائی
ترا ز زینت مشاطه نیست حاجتی آری … غنی ز سرمه بود چشم آهوان خطائی

عجب که مرغ چمن را زبان نطق نبندد
اگر حو دولت شیرین کلام نغمه سرائی

ساقی بدل سوخته جامی بزن آبی — یعنی بمن غمزده ده جام شرابی
در دشت وفا سایه فکن سحابی — کز دی بکجای برسد قطره آبی
هر دم شکند گردش این چرخ ستمگر — در رشته امید من از زلف تو تابی
فریاد که در بادیه عشق تو مردیم — لب تشنه و هر گوشه روان چشمه آبی
از گنج وصال تو کسی بهره ندارد — جز آنکه گرفت از دو جهان کنج خرابی
خواهی نشود بسته بروی تو در شادی — رو سوی در میکده آر از همه بابی

در کیش تو آیا چه گناهست محبت
کز گشتن دولت نکنی میل ثوابی

سجود وجهک فرض علی فی الصلواتی — تراب رستم اگر فی المثل تو لات و مناتی
حیات من ز رجان و ممات من ز هجرت — من الوصال حیاتی من الفراق مماتی
زبس چو ابر بگشتم بگرد کوی تو گریان — غیب من عبراتی التلال والربواتی

بگرد آب حیات لب طرف چشمه کوثر — ز رسته است بشیرینی خط تو نباتی
دمی برون نرسیدم ز غم نمی دوی ای جان — وان تباعده الحبیب و فلاتی
بچشم خویش نظر کن مر انکو ز چه مستی — در آینه رخ خود بین مر انکو ز چه ماتی
بوقت نزع گشودی به پرسشم لب شیرین — تعد حلت بمذاقی و رانه السکراتی
چه باشد ار ز لبت کام من بر آوری آخر — ز تشنه که بنوشد چه کم شود ز فراتی

نگار آهوی شیر افکن تو شد دل دولت
دلی فررت من الآدمی کالظبیاتی

بر عاشقان نظر تو بدین ناز اگر کنی — زیشان نمانده است اثر تا نظر کنی
شوان دلا چو درد سر عشق ترک کرد — آن به که پیش پا نهی و ترک سر کنی
قاصد خبر ز مقدم جانان مده مرا — ترسم از این خبر ز خودم بیخبر کنی
گر بگذری گهی بسوی عشاق خاکسار — بس مرده ها که زنده از این رهگذر کنی

مارا نجات بخش ازین ظلمت فراق — ای آن کسی که شام سیه را سحر کنی
بنمای رخ که نور ز شمس و قمر بری — بگشای لب که زهر تنگ شکر کنی
فیروز روز آنکه کند با تو روز شب — فرخ شب کسی که تو با او سحر کنی

مرغ چمن ز حسرت دولت بیاد آر
چون دیده بر گل افکنی و ناله سر کنی

هر دم ز ناز وعده وصل دگر کنی — تا درد انتظار مرا بیشتر کنی
ای گل بسوی بلبل خود یک نظر مکن — کاید خزان بهار ترا تا نظر کنی
گردد سیاه روز ز تار روشنت چو شمع — چون من بسوز و گریه شبی گر سحر کنی
بینی ز خاک آینه کردار سر غیب — گر خاک راه میکده کحل بصر کنی
در حسرت کشته بخت زنده کی شود — سویش مگر ز ناز نگاه دگر کنی
آخر چه کم شود ز تو ای پادشاه حسن — سوی غلام خویش نگاهی اگر کنی

دولت ز قید غصه رهائی نیافته است
سودای زلف او مگر از سر بدر کنی

چیست این شیوه یگانگی و رسم جدائی — آخر ای جان جهان ما ز توایم و تو ز مائی
چه علاقه است من دلشده را با تو ندانم — که چو رفتی روم از خود بخود آیم چو بیائی
چون بمیرم من و زنده نشوم زانقدر رفتار — که تو قامت نمائی که قیامت نمائی
کی دگر قند فروشان در دکان بگشایند — گر تو باری لب شیرین بشکر خنده گشائی
عاقلان را بنما سلسله طره مشکین — تا مرا باز نگویند که دیوانه چرائی
نیست فکری بدلم غیر وفا با تو ندانم — تو چرا اینهمه در فکر جفا با دل مائی
ای خوش آنکس که غلام تو و در بند تو باشد — ای غلامی تو از آزادی و بند تو رهائی
نعمت حسن تو کآفاق گرفته است چه باشد — بینوائی رسد از خوان نوالت بنوائی
چه شود باز دهی یک دل افسرده دولت — تو که صد دل بیکی عشوه توانی بربائی

از ما تا کی رمیده باشی
با دیگری آرمیده باشی

دانی که چه می‌کشم ز هجرت
گر هجر کسی کشیده باشی

ای نور دو چشم اهل بینش
تا کی پنهان ز دیده باشی

گفتند که میرسی بر ما
آیا بکجا رسیده باشی

ای آهوی نو رمیده من
یارب بکه آرمیده باشی

دولت بزی ای سرور عشق
عمری ببرار دو دیده باشی

تو چه رسم زلف دوران داری
که بسر سایه یزدان داری

چون نمیدان دعا رو نهی
گوی آهنگ گلستان داری

حکم بر جسم که بزم و که رزم
دست بر رستم دستان داری

ای که در ذات خود از فرط جلال
عقل را واله و حیران داری

کمترین پایه‌ات این است که تو
تخت جم ملک سلیمان داری

رسدت دعوی اعجاز کلیم
که بکف رمح چو ثعبان داری

سر تایید بدرگاه آله
پای بر طارم کیوان داری

گاه در ریزی و گه زر بخشی
کف دریا و دل کان داری

پی خدمت گری درگه خود
چرخ را برزده دامان داری

در کف قدرت خود گردون را
همچو انگشتر گردون داری

هرچه در حیز امکان آید
همه در حیطه فرمان داری

پای نه بر سر گردون دولت
زانکه سر بر در خاقان داری

رحمت کوثر نکهر جا ورستی
زند گر طعنه به در گوهرستی

زلال زندگی و آب کوثر
کنایت زان لب جان پرورستی

نه ظلم چشم تو زابرو و مژگان
بکف پیوسته تیغ و خنجرستی

بگو حرفی که از آن تلخ‌تر نیست
از آن لب کز شکر شیرین‌ترستی

چو من یک عاشق خونین کفن نیست
بکوی تو که دشت محشرستی

نخواهم پر زدن جز گرد بامت
مرا تا قوت بال و پرستی

لبت را از لطافت جان توان گفت
ولی از جان لبت شیرین‌ترستی

ترا حسن دگر هر روز و ما را
ز حسنت تازه عشق دیگرستی

مکن جور و جفا چندین بدولت
که خاقان جهان را چاکرستی

شهنشاه جهان فتحعلی شاه
که گردونش چو بنده بر درستی

برای فصل حق و باطل از هم
حسامش ذوالفقار حیدرستی

پی تحریق اجسام اعادی
سنانش آتش افشان اژدرستی

شهنشاه جهاندار جهانگیر
که دربانش جم و اسکندرستی

ای چشم و خط و خالت اعجاز خوبرویی
در شان تست منزل خود آیت نکویی

تا مصحف نکوی شیرازه بست خطت
شستند خوبرویان اوراق خوبرویی

بخشی بخاک صد جان جانا که تکلم
لعل لبت ز رشحه زاب حیات گوئی

مژگانت آنچه بر ما خنجر کشیده گر نه
آهوی شیرمستت دارد پلنگ خوئی

مسکین دلم ببین حسبت درمان درد عشقت
بیچاره عاجز آمد آخر ز چاره جوئی

عاشق ز نهفت دریا بگذشت و تر نگردید
مانده است زاهد خشک مشغول جامه شوئی

دولت که نکته بگرفت بر طوطی شکرخا
بستش زبان گفتار لعلت به بذله گوئی

نگرای باد صبا میرسی از کوی کسی
که ز انفاس خوشت می‌شنوم بوی کسی

دردلم بود که دیگر بکسی دل ندهم
باز زد راه دلم غمزه جادوی کسی

کی ذکر سجده بمحراب کنی ای زاهد   گر چو من دل شودت مایل ابروی کسی
سرو را پای بگل مانده و بر جا شده خشک   دیده در باغ مگر قامت دلجوی کسی
کی بود بهر کرش از آتش دوزخ پروا   هر که سوزد چو من سوخته از خوی کسی
شاخ سنبل اگر از برگ سمن بر رستی   نسبتی داشت بگیسوی سمن بوی کسی

کعبه از شیخ و کلیسا ز برهمن دولت
روی امید من و خاک سر کوی کسی

باز زد راه دلم غمزهٔ غماز کسی   کش چو من هست گرفتار بهر گوشه بسی
در ره عشق بود وسوسهٔ دیو بسی   همرهی کن طلب از همت صاحب نفسی
گشت افزون مرض من ز طبیبم یاران   با که گویم که مرا کشت مسیحا نفسی
با سر کوت ندارم هوس سودای بهشت   زانکه گلزار جنان پیش تو نیرزد بخسی
من کجا سان دست در آغوش توام هیهات   صید عنقا نتواند که نماید مگسی

زان سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   کشته رضی دلم از دو بیابانگ جرسی
باد گلزار بر غان چمن ارزانی   ما و یاد گل روی تو و کنج قفسی

دولتا دست فشان پای نه بر سر چرخ
جغد باشد چو تو شهباز اسیر مگسی

دارد دل شکسته ز زلفت شکایتی   اما شکایتی که ندارد نهایتی
گر درد دل بگویم و گر سوز جان ترا   این را فسانه دانی و آنرا حکایتی
کی در طریق عشق بمقصد رسد کسی   خود لطف دوست گر ننماید هدایتی
از مصحف رخ تو که اعجاز حسن اوست   ابروی و چشم و خال و خطت هر یک آیتی
گر سوز دل زیاده شود زینچنین مرا   آخر بجان خسته نماید سرایتی
گر افتدت بدست غباری ز راه دوست   داریم ای صبا ز تو چشم عنایتی
عشق مرا زوال نباشد بحکم آنک   پایان ندارد آنچه ندارد بدایتی

واعظ که گفت اینهمه از طول روز حشر   باشد ز شام هجر تو جانا کنایتی

دولت که دیده جوان شهسوار حسن
شاهی که بی سپاه بگیرد ولایتی

جز اینکه قتل من ای شوخ اختیار نکردی   بمن ز جور و جفا خود بگو چکار نکردی
مگر بپای تو خود جان و دل نثار نکردم   که رحم بر دل و جان من فگار نکردی
مگر ز ابر وفاداری استوار ندیدی   مگر مرا بجفا کاری اعتبار نکردی
بمن ز لعل لبت تحفه ز لطف نگفتی   بمن ز راز دلت روزی آشکار نکردی
کدام روز که گیسوی مشکبار گشودی   ز رشک خون بدل نافهٔ تتار نکردی
کدام عاشق بیدل که دل بدست غمت داد   چو من که غنچه بخون دلش نگار نکردی

بدامنت ننشسته غبار مهر خدا را
بخاک دولت بیدل مگر گذار نکردی

ساقی قدحی در ده زان بادهٔ روحانی   تا بخشدم آزادی از کفر و مسلمانی
ما و غم عشق تو و در کنج قفس دایم   ارزانی مرغان باد در باغ پرافشانی
این حشمت و این خوبی جاوید نمی ماند   داد دل یاران ده زان پیش که نتوانی
بر خواست قیامتها جانا ز قیام تو   این فتنه برپا بنشین که تو بنشانی
دانی ز چه رو خندد پیوسته چنین غنچه   گفتیم باو روزی بر لعل لبت مانی
تا دید رخ خوبت بدرید ورق آذر   تا دید قد سروت بشکست قلم مانی

بس بی چو دل ای دولت در زلف پریشانش
زان رو دل من جمع است مجموع پریشانی

زهی ز نام رخسارت جهان حسن نورانی   لطف زیبای تو مظهر الطاف یزدانی
ازین صورت در آیی گر بصورتخانهٔ مانی   کنی چون صورت دیوار مانی را بحیرانی
نسازد روزگار تیره‌ام جز روی تو روشن   نیابد جز بآن خورشید نور این شام ظلمانی

شد آن سرو تهی از نور رویت مختفی یا   یعنی نوری که گردد کشف از آن این راز پنهانی
لکن لعل تو گر فی المثل در دست مور افتد   دهد بر باد استغنا دو صد ملک سلیمانی
بیوده ماه را رونق رخت در عالم افروزی   شکسته قند را قیمت لبت در شکرافشانی
ندارد تاب در پیش جمالت لاله نعمان   ندارد آب در پیش لبت لعل بدخشانی
چه راحت بود جویای جنت زاهد غافل   که باشد راحت دینی و عقبی راح ریحانی
بیا ساقی که سرمستان بزم عشق مستانند   بیکجام می باقی تمام عالم فانی
اگر آن آفت دین سوی دیر و کعبه رو آرد   برآرد کافر از کفر و مسلمان از مسلمانی

کجا یاد دادی شدم دولت ز درد هجر او فارغ
بیا شکل که در آخر برآید خوش بپایانی

دارم از زلف تو چون زلف تو کار درهمی   یارم از لعل تو چون لعلت ز مژگان درهمی
ای که از باران لطفت عالمی سیراب شد   کشت ما لب تشنگان را هم کرم فرما همی

بسکه غم خواهم اگرچه عالمی غم باشدم   عالمی را سینه هم تا اگه بستانم غمی
کو برد درمان درد خود کن آن پیدا درا   گر برای سینه چاکان تو جوید مرهمی
گر نخواهی داد بارم در حریم خوشت   حال محرومی ما باری بپرس از محرمی
بند بندم همچو نی سوراخ سوراخ از کنی   بر نیارم بی هوای لعل تو نشنیت دمی

عاقبت دولت فرو ماندم بدام زلف او
من که جستم در جهان از قید هر پیچ و خمی

ندارم غیر درد و غم قرینی   بغیر از آه و افغان همنشینی
هواداری و دلسوزی ندارم   ز هجرت غیر آه آتشینی
پیک غمزه بلاکم کن چه حاجت   که دامن بر زنی یا آستینی
ندارد چون دلم تیرت نشانی   ندیدم همچو تیرت دلنشینی
بهر جا هست ای زاهد در آزار   چرا زینگونه کوته آستینی

بود دنیا و دین عشق آنکه عاشق   نباشد نبودش دنیا و دینی

هر آن نازی که خواهی کرد دولت
کشد نازت که یار نازنینی

دلی داریم ناشاد از جدائی   وجودی رفته بر باد از جدائی
ز من پرسی که جانت داد بر باد   جدائی داد ای داد از جدائی
بزن آبی برین آتش خدا را   که خاکم رفت بر باد از جدائی
جدائی تو گر با کوه گویم   کند فریاد فریاد از جدائی
جدا می کرد دارم بند بندم   چو می آید مرا یاد از جدائی
دگر از مژده وصلم چه حاصل   مرا چون کند بنیاد از جدائی

نشد ممکن شود دولت بمانی
دل ناشاد من شاد از جدائی

سیه شد روزم از چشم سیاهی   که میدارد دریغ از من نگاهی
رخت نیک است و خواهانت فراوان   نداری لیک چون من نیکخواهی
نباشد طاعتی مقبول ایزد   که باشد غیر رویت قبله گاهی
چنانم سوخت هجرانت که مشکل   ز خاکم بر دمد شاخ گیاهی
ز گردیدن اسیران زنخدان   لبی آسان تر افتادن بچاهی
بلشکر تا بکی نازند شاهان   خدا را بشکن طرف کلاهی

کجا دولت ز عشق او بری جان
کشیدن چون توان کوهی بکاهی

گلی دارم ز گل باغ و بهاری   بهر سینه ز عشقش خار خاری
بمیدان نکوئی یکه تازی   بر خش دلبری چابک سواری
ز اشک لاله گون هر سو بکویش   روان جوئی ز چشم داغداری

به هر حلقه ز گیسویش گرفتار / سیه روزی پریشان روزگاری
ز گل آمد چو رخسارش بباغی / ز سروی چون قدش در جویباری
بتیغ غمزه خون خلقی بریزی / بچشمان سیه مردم شکاری

همین نه دولت او را بود داره
بود صد چون پدش در سر دو باری

دل از من برده شوخی دلربائی / بت شکر لبی شیرین ادائی
سراپا فتنه آشوب دهری / قیامت قامتی بالا بلائی
گه از خشم و تغافل عشوه کاری / گه از ناز و کرشمه جان فزائی
کمان ابروش سحر آفرینی / فسون ابروش معجز نمائی
بزلف عنبرین دلبند شوخی / بلعل شکرین شکر فشانی
میان نازک آدمیت صنع / دهان تنگ او سته خدائی

نگار شوخ چشمی تند خشمی / وفا بیگانه جور آشنائی
پری پیکر نگاری ماه سیما / فرشته طلعتی حوری لقائی

بدولت کینه ورزی جور کیشی
بری از مهر و عاری از وفائی

ای آهوی شبکو چه دیدی / کز دل شده کان چنین رمیدی
ای دل مکن اضطراب چندین / سر رشته جان ز تن بریدی
ای دیده چه ریزی آب سیه رنگ / زان روی نکو مگر چه دیدی
ای سرو چه شد که سایه لطف / باز از سر ما کشیدی
ای ناله دران دولت آمیخته / هرچند تا بآسمان رسیدی

دولت نشدی ز عشق رسوا
کر پند معاشران شنیدی

کشیده عاقلان از زلف حیرانی / اگر چون جمعیت دردی عالم دل پریشانی
بیک زخم خدنگش زان ندادم جان بآسانی / که زخم دیگرم بایست چون چندی گرانجانی
گر از کاری پشیمانی نخواهی عشق بازی کن / که هر کاری بعالم غیر عشق آرد پشیمانی
بجان یک بوسه از لعلش خریدارم ولی دانم / که نفروشند در عالم چنین کالا بارزانی
زلیخا سان نمودی چاک صد جا جامه یوسف / ترا یعقوب اگر دیدی بدین پاکیزه دامانی
ندارد غیر لعل یار دولت در جهان ثانی / چو دست شاه و کلک من نگاه گوهر افشانی

پناه ملک و دین خاقان که گر تیغ زر افشانش
نبودی خود نبودی در جهان گر مسلمانی

برده دل دین زمان دین سپری / این یکی هم بر سران دیگری
حیرت افزاتر ز تو هرگز نبود / گر عیان گشتی بعهد تو پری
جان و سرمایه درین ره کرد و رفت / راه عشق است این بگیری سر سری

گر مسلمانی است دین شیخ شهر / زین مسلمانی لبی به کافری
وه چه دشتی دشت عشق آمد که گرد / خاک او خلدی سرابش کوثری
چون نه بینم زانکه باد بیدار او / خود حرام آمد نظر بر دیگری

یک نظر دیدی دل و دین باختی
الحذر دولت که دیگر نشکری

بدور جام گردش کن بدور گردم ای ساقی / بیا ده از غم آشوب ساغر زنگ ز ردم ای ساقی
چو در میخانه کردم خاک بر من چرخه افشان / گر از این آستانه بگریزم دگر گردم ای ساقی
نباشد در جهان کاری چو مستی جام می پر کن / که من کار جهان را امتحان بر کردم ای ساقی
غم دوران بود دردم از آن در دور گردم / گر از دست تو می بینم علاج دردم ای ساقی

بود تا کشتی نوحی چو جام باده دولت را
چه غم زین بحر اگر صد موج خیزد هر دم ای ساقی

بردو همه شکن سوی عاشقان بکنی — بشکر انکه برخ رشک ماه چارده هی
بکش که کر تو کشی صد هزار سپو مرا — همان بحکم شرع عشق می‌شکنی
ازان خراب بود ملک دل همیشه مرا — که جای کرده در ان ظلم پیشه پادشهی
بران سرم که بکیرم دل از بتان اما — نمی‌چکونه تواند تیز پا سپهی
صبا چو کیسوی سنبل بهم زند در باغ — خراب میکندم یاد طره سیهی
بپای بوس تو چون نیست دسترس ما را — رهی که پای تو انجا رسیده است کهی

علاج دیده خونبار را کنم دولت
فتد بدستم اگر توتیای خاک رهی

کرم فرما من بیچاره میخانه ای ساقی — که بر عالم فشانم استین مستانه ای ساقی
بزد ربا ده بیرون کن ز سر عقل بلا جو را — که این باشد به بزم خاص ما بیکانه ای ساقی
من دیوانه را سرمست کن انکه تماشا کن — که خوش دارد تماشا مستی دیوانه ای ساقی

سخن تا کی بدور کی بدو راند ز جام می — که دوران باد پر دارد ازین پیمانه ای ساقی

ز سنک اندازی کردون کجا پروا است دولت را
بود تا بخت پیمان تو و پیمانه ای ساقی

بیقرارم کرده سودای خم موی کسی — بسته خوابم را خیال چشم جادوی کسی
کرده از هر لاله حاصل جرا داغ دلی — چون کنم کلکشت صحرای چمن بی روی کسی
می شود خالی دو پر چندین چرا جام هلال — کر نه مینو شد بیاد طاق ابروی کسی
فاخته کوکو زنان دانی چه میجوید ز سرو — میکند از روی سراغ قد دلجوی کسی

کر کند زاهد هوای خلد دولت دور نیست
نیست اکه از هوای روضه کوی کسی

خیز و بنشین در چمن با کل نو رد بروی — تا من و بلبل کنیم از تو و کل کفتکوی
فصل بهار است و کل خیز و پی دفع غم — جام شرابی بخواه جوی روانی بجوی

رفت ز ابر بهار از رخ کلها غبار — خیز و باب شراب کرد غم از دل بشوی
تا بخم ابروت سجده برد کافرم — ساخته از خون دل مردم چشم وضوی
کر سر زلفت شبی دست کش من شود — محنت دوری تو کفته شود مو بموی
درد غم عشق را شرح نشاید نمود — بر که بر بندی زبان ای دل ازین کفتکوی
دولت اکر یار را خلق طلب میکنند — پرده نبندد اخر است بجهان او بروی

زاهد خار را چیست ندانم دکر
بهده‌ها قال و قیل سبب ایهای و هوی

همی

رباعیات

کردون همه قاصدند و مقصود علی است — عالم همه ساجدند و مسجود علی است

دولت نه خدا تواندش خواند و غیر
زین راه که خود عابد و معبود علی است

در وصف علی کجا رسد عقل متین — باید پی این نظاره چشمی حق بین

شد قدر علی یقین برای همه کس
از لو کشف الغطاء ما ازددت یقین

هم باعث هستی جهان است علی — هم قاسم دوزخ و جنان است علی

القصه بقول حضرت خیر البشر
مقصود ز خلق کن فکان است علی

ان طره که پسر را اگر زنخ چون ماست
هر جاکه رود دو صد دلش همراه است

پرسند گر از تو نام نیکش دولت
کو آخر و اول کلام الله است

ای انکه درون جان و دل جا داری
وانکه بدل و جان سر یغما داری

بر محی و نام ناجیت هست رحیم
افسوس که اسم ناصحی داری

ای مثل ندیده دیده ایامت
خون گشته بسی دل ز زنخ کلفامت

بر عاشق زار خویش یعنی دولت
یا رحم بکن یا که بگردان نامت

ای بوی خوشت ز ریح رحمن خوشتر
نوش لب ات از زلال حیوان خوشتر

ای زخم تو از هزار مرهم بهتر
ای درد تو از هزار درمان خوشتر

آن شوخ که قتل من بود مقصودش
استاد همه درس جفا فرمودش

کافر کیش است با وجودی که بود
هم طایفه بیت المقدس مولودش

آزاد سری که در کمندت باشد
خوشحال دلی که دردمندت باشد

ما را بجهان همین بکارت درست است
آن نیز فدای اسپندت باشد

ای پست به پیش قامتت سرو بلند
بر گردن جان از سر زلفت کمند

بر دولت بیدل دفا کیش جفا
ای سخت دل سست وفا تا کی و چند

بر دل ز تو داغ عجبی دارم من
در جان غمت طرفه تبی دارم من

در گریه و ناله بگذرد روز و شبم
دور از تو عجب روز و شبی دارم من

تا چند غم فراق و هجران بینم
خود را با جل دست و گریبان بینم

هر شب بخیال زلف آشفته تو
تا صبح دو صد خواب پریشان بینم

شاها قدرت بنده فرمان بادا
پیوسته قضا تر انگهبان بادا

تا دامن حشر جابه جاه ترا
نه اطلس چرخ عطف دامان بادا

ای برق تو از آه من افروخته
زان رو تر و خشک عالمی سوخته

ای ابر تو این قطره فشانی کوسی
از دیده خونبار من آموخته

شاهان جهان چه ترک و چه روم و چه روس
گشتند ز تیغ تو رشاهی مایوس

با اینهمه شمع رتبه گردون
هستند بر ایوان تو چون نه فانوس

چون هر ساعت بجرم افزون آییم
چون مستحق رحمت بچون اییم

اکنون که ببحر معصیت غوطه وریم
تا عاقبت از آب چه بیرون آییم

ای خیل غمت برده بیغما دل ما
افکنده بسر زلف تو در پا دل ما

تا غرقه دریای محبت گشتیم
عالم همه قطره گشت و دریا دل ما

یکچند مقیم کوی میخانه شدیم
یکچند بزهد و توبه افسانه شدیم

دیدیم که عاقبت چه خواهیم شدن
کندیم دل از تمام و دیوانه شدیم

یک بوسه از آن لعل شکر بارم ده
از قند بخود داروی شکر بارم ده

تلخ است مذاق جان ز صبرم یکبار
ز لطف بر آن تنگ شکر بارم ده

در منزل قطره بحر عمان بنگر
در خانهٔ ذره مهر تابان بنگر
خاقان جهان بکش دولت بین
بر خاک نژند ظل یزدان بنگر

خواهم که شبی بکوی او جا گیرم
جائی که رخش کنم تماشا گیرم
در خواب چو شد بوسه زنعلش دزدم
بیدار چو گردد ره حاشا گیرم

ای آنکه برخ خوبتر از مهر و مهی
زان لب چه شود اگر دو بوسم بدهی
بیمارم اگر چو چشم مست تو ولی
زان سیب زنخ باشدم امید بهی

آنمه که بود زسیم نابش غبغب
گر راه دلم غمزه زند چه عجب
دست من و دامان وصالش همه روز
روی من و خاک آستانش همه شب

چندانکه بود زیار نازاد بتر
اندیشه کان بود نیاز اولیتر
تا عمر بپایان برسد از همه چیز
در دست من آن زلف دراز اولیتر

ای کرده سیاه روز من از چشم سیاه
راه همه مردم زده از نیم نگاه
من مست بدیدم این چنین از حسن تو لیک
لا حول و لا قوة الا بالله

اندر پی امشب بفلک کوکب من
یا صبح بدارد رخ امشب من
کردم زغمش هزار یارب امشب
یارب برسان بگوش او یارب من

ای کوی تو از جنت اعلی خوشتر
وی قد تو از سدره و طوبی خوشتر
هرچند که هست جنت المأوا خوش
ما را بسر کوی تو مأوا خوشتر

چون غنچه ز مشکل من آمد دل من
تا خون نشود حل نشود مشکل من
تا دردکشان دست فشان پا کوبند
خاک در میخانه کنید از گل من

ای آنکه رخت چون گل آراسته است
وی آنکه قدت چو سرو نوخاسته است
رفتی که شود هلاک دولت زغمت
باز آ و ببین آنچه دلت خواسته است

ای بر فلک حسن رخت ماه تمام
روی چو مه ترا است خورشید غلام
دیگر بچه دل صبر توانم که زهجر
شد شیرهٔ جان تلخ بکامم چو مدام

ما عاشق و رندیم و خرابا تی و مست
در پای خم افتاده زپا رفته ز دست
پنداشته است در جهان هر چه که هست
انگاشته نیست در جهان هرچه که هست

هر شب بسپهر بگذرد یارب من
اندر دو فراق جان رسد بر لب من
دوشم بگذشت سیل اشک از سر دوش
او ابرو دلبر چو دوش امشب من

پیوسته زهجر تن زجان فرسودی
یکره در وصل بر رخم نگشودی
از وعدهٔ آمدن برانده فراق
در دو غم انتظار هم افزودی

ای رای تو واقف از تبه کاری ما
بر باد کرمهات کنه کاری ما
خوابر عطای تو که خواهد شستن
از نامه اعمال سیه کاری ما

یارب ز تو زاهدان جنان میخواهند
رندان ز تو باده مغان میخواهند
هر کس بمذاق خویش چیزی طلبند
عشاق ترا از دو جهان میخواهند

دولت همه شب بدر رندان خفتیم
خاک در میخانه بمژگان رفتیم

کردیم نگاهی بسبکی بر مغان
تا گوهر اسرار حقیقت سفتیم

گر دون ره غیر مدعا میپوید
پیوسته غم خاطر ما می جوید

این لاله و گل که در چمن می بینی
از خاک بتان سرو قدی میروید

دولت سخن از عالم جان میگوید
گر گفت نهان کنون عیان میگوید

زین پیش از این زبان اگر گفت سخن
اکنون همه از زبان جهان میگوید

هم مقصد بت پرست گمراه توئی
هم مطلب حق شناس آگاه توئی

القصه که هرچه هست در هر دو جهان
بالله توئی و ثم بالله توئی

ما رخت ز منزل هستی بستیم
ما از همه قید جسم و جان وارستیم

چون رشته مهر از همه دل بگسستیم
با دلبر بیمثال خود پیوستیم

جز روی تو را جمال نشنیده کنیم
دامن ز همه غیر تو برچیده کنیم

ای مردم چشم اهل بینش باز آ
تا فرش رهت ز پرده دیده کنیم

هر کس که مقیم کوی ذلت باشد
رسوا شده شهر و محلت باشد

مردود میان خیل ملت باشد
در کوی دغا قرین دولت باشد

خواهم همه سنا میان جان جات دهم
بیرون ز حوب عالم آرات دهم

بوسی دو بران لعل شکر خات دهم
راضی نشوی اگر تو بر پات دهم

برخیز که این نشست بگذاشتنی است
هامون بلند و پست بگذاشتنی است

جز نیست هرچه بخاطر گذرد
بگذار که هرچه هست بگذاشتنی است

در مدرسه غیر گفتگو هیچ نبود
در بتکده غیر های و هو هیچ نبود

دولت چو بدیدیم بچشم حق بین
در هر دو جهان بغیر او هیچ نبود

ابواب جنان و دا احمد بی همتا
و انگاه موالید و عقول دانا

باران کلیم و مهره رزد حواس
افزای بران و نام او کن پیدا

هم یار خراباتی سرمست توئی
هم مقصد شیخ سبحه در دست توئی

القصه که موجود بحق در دو جهان
تا بوده تو بوده و تا هست توئی

هر ذره که باشد بفلک یا بزمین
مست شد بمهر روی آن ماه قرین

دلدار نموده است روی از همه چیز
دولت بگشا دیده حق بین و ببین

ای طبع روان آمده جان سخن
از کلک تو آب و رنگ بستان سخن

دولت ز تو در سرا چه شد باز
افراخته سر بر فلک ایوان سخن

خوش آنکه دلم انیس غمهای تو بود
هم زخم مرا مرهم الطاف تو بود

گر توبه شکستیم الهی صد بار
آن نیز بامید کرمهای تو بود

با زلف تو هر که دست بازی میکرد
زاندازه خویش پا درازی میکرد

دیشب همه شب بیاد رویت چشمم
سجاده بخون دل نمازی میکرد

ای آنکه ز آتش غمت سوخته ایم
چشم از دو جهان غیر تو بر دوخته ایم

شستیم ز لوح سینه هر چیز که بود
تا درس غم عشق تو آموخته ایم

ما با غم عشق آن پری ساخته ایم
دل از همه غیر یار پرداخته ایم

دوشینه در آتش فراقت تا صبح
چون شمع سراپا همه بگداخته ایم

خوانند گهم صوفی و گه کافر و سگ
دانند کهم ز اهل جهان کاه درک

زانهای زمان و حرف پهلو شکنان
دولت نبود غمت که الله و معک

دل شاد شهان بدولت روز افزون
خوشحال نبان شب گدای دلخون

ماهم شادیم از غم عشق بتان
گل خوب بمالدیهم خرخون

ما را غم تو ز شادمانی خوشتر
خاک تو ز آب زندگانی خوشتر

در پای تو ای دلبر شیرین حرکات
مردن ز حیات جاودانی خوشتر

چون بر کرمت امیدواری داریم
دیگر چه غم از گناه کاری داریم

یارب تو ز لطف جرم ما بخش که ما
افزون ز گناه شرمساری داریم

از دور که از یار جدا می گشتم
ای کاش قرین صد بلا می گشتم

دولت چو نبود تا بدو رسی ز برش
کس نیست بپرسد که چرا می گشتم

گر گوشه ابروی تو ای شوخ نجست
در قصد دلم ز بس کمان برکش کرد

غم نیست که کس ز آفت ایام نرست
تا ناوک فکن غمزه کمانکش شکست

شو می که من از غمش چنین شاد شدم
در عشق وی افسانه چو فرهاد شدم

صد شکر بدست همچو خود پی رسی
او گشت گرفتار و من آزاد شدم

ای از تو بهر چمن هزاران زاران
در وجد ز تو بشاخسار آن ساران

بر تشنه لبان وادی حیرانی
از ابر عطای خویش باران باران

ای دل بگریز او رخ جمله بیگانه نشین
گر دست دهد با می و پیمانه نشین

با پای بمیدان طلب نه چون مرد
یا رو چو زنان بگوشه خانه نشین

آن ترک پسر را که دو زلفش سیه است
با قامت چون سرو رخی همچو مه است

زین پس اگر چه او مرا بود غلام
زین بعد منم غلام واو پادشه است

نامهٔ صبا

ای صبا ای پیک ارباب وفا — ای دوای دردهای بی‌دوا
ای صبا ای سالک آگاه عشق — ای صبا ای رهنمای راه عشق
ای صبا ای عاشقان را کارساز — ای صبا ای بیدلان را دلنواز
ای چمن پیرای هر باغ و بهار — ای بساط آرای طرف جویبار
ای معطر از نسیمت جان و داغ — وی مطیب از شمیمت باغ و راغ
ای صبا ای قاصد فرخنده فر — خاک راهت سرمهٔ اهل نظر
ای بهار آرزو خرم ز تو — آب و رنگ روضهٔ عالم ز تو
ای طبیب درد بیماران عشق — مرهم زخم دل افکاران عشق
مشک بیز و عنبرافشان می‌رسی — گویا از کوی جانان می‌رسی

در چه کارست آن نگار سنگدل — با که یارست آن بت بی‌حاصل
میل بیداد و جفا دارد هنوز — کینهٔ اهل وفا دارد هنوز
خنجر مژگان او تیزست باز — ترک چشمش مست و خونریزست باز
هیچ جوید از من بیدل نشان — هیچ پرسد زین دو چشم خونفشان
هیچ گوید آشنائی داشتم — دردمندی مبتلائی داشتم
هیچ می‌پرسد چه شد آن ناتوان — کاندرین کو بود شبها در فغان
هست در فکر من زار غریب — بیدل حسرت‌کش محنت نصیب
ای صبا آن سروقد گل‌عذار — بود عمری با من دلخسته یار
بر درش یکچند کردم بندگی — کردم آنجا صرف مدت زندگی
داشتم در حضرت آن شهریار — از همه کس بیش قدر و اعتبار
بود با من لطفش از هر کس فزون — بود از رشکم دل ایام خون

عاقبت از جور دور آسمان — گشت پیدا رسم دوری درمیان
دور از کویش چنین زار و نزار — ماندم آخر بمراد روزگار
بخت بد کرد آخرم از وی جدا — کرد دست من ز دامانش رها
بعد دوری هم بسی ایام‌ها — میرسید از وی گهی پیغام‌ها
که گهی از وی سلامی میرسید — نامه می‌آمد پیامی میرسید
مدتی شد ای نسیم مشکبار — آگهی نبود مرا زان نگار
نه ازو هرگز سلامی میرسد — نی گهی از وی پیامی میرسد
ای صبا جز تو ندارم رهبری — چارهٔ کارم نداند دیگری
ای صبا بس دل که شد شادان ز تو — ای بسا مشکل که شد آسان ز تو
کلبهٔ چشم ساکن بیت الحزن — ساختی روشن ببوی پیرهن
- گاه تابوت کلیم از قعر خاص — از غم نیل فنا دادی خلاص

گر نهی پا در فضای بوستان — هر درخت از وجد گردد گل‌فشان
گر گذر در زلف جانان آوری — شور در جمعی پریشان آوری
هر کجا خواهی بآسانی روی — نه به پیدائی به پنهانی روی
اندران منزل که کس را نیست راه — خود در آئی تو بهر بیگاه و گاه
در جوانمردی نباشد چون تو کس — چارهٔ دردم تو میدانی و بس
بر غریب مستمندی رحم کن — رحم کن بر دردمندی رحم کن
تو اگر بر بیکسان رحم آوری — نیست در عالم ز من بیکس‌تری
نه ز یاران امید یاری باشدم — نه ز یاران غمگساری باشدم
نه بروز آرام دارم نه بشب — دل بجان آمد مرا و جان بلب
هر زمان پیش آیدم درد دلی — هر نفس کاری و کار مشکلی
خامه اکنون گر غم و درد فراق — از هجوم انتظار و اشتیاق

از همه مشکل ترم هجران شده / خانه صبرم از آن ویران شده

ای صبا تا چند نالم ای صبا / ای صبا رحمی که نالم ای صبا

جز تو کس را نیست ره در کوی او / تا تواند کرد جستجوی او

ای صبا امید دارم از کرم / بار دیگر رنجه فرمایی قدم

پیش جانان شرح حال من کنی / شرح حال پرملال من کنی

ای صبا گر راه کوی ماه من / گم کنی از طالع گمراه من

بوی زلف مشکسای آن پری / گر نگردت سوی مقصد رهبری

بشنو از من ای نسیم مشکدم / تا ترا زان کو نشانها دهم

هر کجا خاکش بخون آمیخته / هر کجا دل بر سر دل ریخته

هر کجا بینی شده از دود آه / تا فلک چون روزگار من سیاه

هر کجا بینی ز عالم افسردها / جان پر از غمها و دل پر دردها

هر کجا جمعی جگرها کرده چاک / هر کجا جمعی بسرها کرده خاک

هر کجا بینی که بی جرم و گناه / کشته سرهای عزیزان خاک راه

آن زمین کوی نگار من بود / آن مکان ماوای یار من بود

چون رسی در آن مقام جانفزا / فاخلع النعلین یا ریح الصبا

بوسه زن بر خاک آن مشکین زمین / کن ز خاک آن نفس را عنبرین

اولا با ساکنان کوی او / از من بی‌صبر و سامان بگو

ای بزنجیر وفا پابستها / شسته با خون دل از جان دستها

ای ز درد غم جگر پالودها / رخ بخوناب جگر آلودها

ای بترک هر دو عالم گفتها / خانه دل را ز دنیا رفتها

کرده ضایع عمرها در جستجو / خود ندیده جز امید و آرزو

سوخته جانها جگر افسردها / زنده در صورت بمعنی مردها

تشنه کامان در لب دریای تب / تیره روزان در کنار آفتاب

مغتنم دانید ایام وصال / اعملوا شکر الله فی کل حال

هیچ کافر دور از جانان مباد / مبتلای محنت هجران مباد

من شناسم قدر ایام وصال / تشنه داند قیمت آب زلال

زینهار ای دوستداران زینهار / شکوه ننمایید از بیداد یار

زانکه اندر زیر این فیروزه طاق / نیست دردی بدتر از درد فراق

گر کسی زان دل نگاران ای صبا / پرسد احوال من دلخسته را

کو نه شب آرام دارد نه سحر / نه ز خود نه از جهان دارد خبر

یک دو بیت از حافظ شیرین سخن / ساخته ورد زبان خویشتن

با دل افگار و چشم خون فشان / می نماید هر زمان تکرار آن

روز وصل دوستداران یاد باد / یاد باد آن روزگاران یاد باد

گرچه یاران فارغند از حال من / از من ایشان را هزاران یاد باد

چون رسی در پیش آن رشک ملک / ای صبا یا لیتنی کنت معک

می نگویم کاش بودم جای تو / بودمی ای کاش خاک پای تو

دیده بگشا بر رخ آن دلربا / یاد کن از حسرت من ای صبا

یا بریدالعاشقی یا ذاالوفا / بعد ما لاقیته قل باکیا

یا صغیر السن یا رطب البدن / یا قریب العهد من شرب اللبن

هاشمی الوجه ترکی القفا / دیلمی الشعر رومی الذقن

جسم را این لطف کی باشد مگر / جان پاکی در درون پیرهن

قلبنا اذ هبت بالصدغ الحبیب / روحنا اخذت بالوجه الحسن

از هزاران جان شیرین خوشتر است / یک حدیث تلخ از آن شیرین دهن

یک نظر چندین کرودی ترا / آمنت بالله عباد الوثن

شاع عند الناس انی عاشق　　غیر ان لم یعرفوا عشقی لمن
گل کجا روید چو رخسارت بباغ　　سرو کی خیزد چو قدت در چمن
روحه روحی و روحی روحه　　من رأی روحین حلا فی البدن
دل از آن چاه زنخدان کی دهم　　تا نیابد از سر زلفت رسن
ای صبا زان پس بعجز و انکسار　　سجده کن بر حضرت آن شهریار
بازبان بی‌زبانی عرضه کن　　با هزاران ناتوانی عرضه کن
کای سپهر حسن را رخشنده ماه　　وی سریر نیکویی را پادشاه
ای سر زلفت پناه دلبری　　کرده خلقی را ز جان و دل بری
ای زده بر شیشهٔ دل سنگها　　از تو تا کوی وفا فرسنگها
ای همه آسان شده مشکل ز تو　　بیدلان را عقده‌ها در دل ز تو
ای بساط دلنوازی کرده طی　　خورده لعلت خون دلها همچو می

ای ز زلفت صد گره در کار من　　رحم کن بر این دل افگار من
ای ز هجران کرده روز من سیاه　　آه از دست تو از دست تو آه
می کنی چند ای ستمکار این چنین　　کی کند کی یار با یار این چنین
ای صبا آنگه بصد آه و فغان　　این غزل از گفته‌های من بخوان
کارم از تاب و تب است ای صنم　　حالم از هجران تباه است ای صنم
یکنفس هم اینچنین زارم مکش　　یکنگه کشتن گناه است ای صنم
دل ز درد اشتیاقم تشنه خون　　اشک گلگونم گواه است ای صنم
بار دل آهن سنگ کوه است ای نگار　　چهره‌ام همرنگ کاه است ای صنم
کردی از خاک رهت بربادم　　چشم امیدم براه است ای صنم
رحمتی فرما که در درد انتظار　　غم فزا و عمر کاه است ای صنم
اشک گرم و چشم و آه سرد دل　　توشه تا ماهی و ماه است ای صنم

دیده‌ام در انتظارت شد سفید　　روزم از هجرت سیاه است ای صنم
بسکه دل از غم ز هجر تو کاست　　در وجودش اشتباه است ای صنم
ای صبا گر عجز این زار و غمین　　کرد اثر در خاطر آن نازنین
شد پشیمان از جفای خویشتن　　کرد تا ره شیوهٔ احسان بمن
ساخت از لطف خودم امیدوار　　در حریم وصل خویشم داد بار
هرچه با من کرده آن بهار گل　　از جفا یکسر برون کردم ز دل
همچنان بر درگه او بنده‌ام　　میستایم چند کی تا زنده‌ام
گر پشیمان از جفا کاری نشد　　سالک راه وفاداری نشد
می‌برم داد از جفای آن نگار　　بر در شاهنشه گردون وقار
خسرو آفاق خاقان آنکه هست　　چاکرانش را دو عالم زیر دست
آنکه از شمشیر تیزش روز جنگ　　آب گردد زهرهٔ شیر و پلنگ

چون برآید خنجر خارا شکاف　　لرزه افتد بر نهاد کوه قاف
گر به چند نیزه در دستش سماک　　رخش از دهشت فرو افتد بخاک
بر کشد قهرش چو تیغ آبگون　　کوه آهن گردد از دریای خون
چون کشاید دست در میدان کین　　میزند هفت آسمان را بر زمین
فتح با شمشیر تیزش گشته ضم　　همچو با جوهر عرض دایم بهم
چون بجولان آورد رخش نبرد　　می‌برآرد از درون بحر گرد
پاکدامن پاک طینت پاک زاد　　تا بادم خسرو و خسرو نژاد
نجده و دانا دلیر و زورمند　　سر برد شیر را چون گوسفند
لشکرش را فتح و نصرت پیشرو　　حلقه در گوش از کمالش ماه نو
از وجودش هفت کشور را صفا　　در صفایش چار گوهر را بقا
زهره و مریخ با شمشیر و جام　　بهر بزم و رزمش استاده مدام

بخش رای عالم آرایش عیان
سر بسر راز نهان آسمان

وقت بخشایش چو ابر نوبهار
گاه کین خواهی چو دور روزگار

گر شود شانش مجسم در جهان
تنگ آید ساحت بر آسمان

با شکوهش حشمت جمشید چیست
با جمالش طلعت خورشید چیست

بحر از دست عطای او سراب
خانه کان از کف جودش خراب

آسمان از قصر جاهش پایهٔ
آفتاب از مهر رایش سایهٔ

باد یارب تا بود در روزگار
نام باقی کشان هفت و چار

هفت کشور عرصه جولان او
چار گوهر زنده احسان او

دوتا زین پس کلال آرد کلام
ختم کن اینجا سخن را والسلام

مثنوی

الهی تا نشان از خاک و آب است
زمین بر جای و گردون در شتاب است

همایون کوکب اقبال عالی
درخشان باد بر اوج معالی

همه کار جهان بادا بکامت
شراب عیش در ساغر مدامت

پس از حمد و دعای صدق پیرا
که از شوب ریا باشد مبرا

گذشته از رسوم استعارات
ز حسن لفظ و توشیح عبارات

غم دل یک بیک می‌شمارم
بلوح ساده گوهی می‌نگارم

ز درد دوری و شوق فراوان
حکایت می‌کنم چندانکه بتوان

فغان از کشور هجر بلاخیز
وزین آب و هوای فتنه انگیز

دیار هجر پر محنت دیاریست
در انجا زندگانی سخت کاریست

ندارد جز گل حسرت بهارش
همه داغ دل آرد لاله زارش

بلا بارد چو باران از هوایش
الم خیزد چو سبزه از فضایش

نسیم باغ و صحرایش سموم است
غذای جان ز انفاسش هموم است

نباشد روشنائی روز او را
نه صبحی شام غم اندوز او را

بشهر هجر کس را فکر کس نیست
بود فریاد و کس فریادرس نیست

اسیر هجر اگر خضر است مرده است
کسی از دست هجران جان نبرده است

چو ممکن نیست خود جان بردن از هجر
بسی از هجر بهتر مردن از هجر

درین کشور مسلمانی نباشد
ز جان دادن پشیمانی نباشد

من دلخون که گردون ستمکار
درین کشور مرا کرده گرفتار

چنان دلتنگم از دست فراقت
جگر خونم ز درد اشتیاقت

که گر بی تو بسوی گلشن کنم روی
نه رنگی از لاله بینم نه از گل بوی

پریشانم نماید زلف سنبل
ز خار آید بچشمم خارتر گل

شود افزون ز نسرین لاله داغم
نماید صوت بلبل بانگ زاغم

برد حسرت بنفشه تابم از دل
کند نرگس ز گریه پای در گل

کند نظاره غنچه دلم تنگ
نماید ارغوانم زعفران رنگ

بگیرد خاطرم از سبزه زنگار
چو خنجر سینه‌ام را سازد افگار

رسد چون نوبت بیداری شب
رسانم بر فلک فریاد یارب

بدوزم دیده چون کوکب شماران
همی بر چرخ گویم اشکباران

که فریاد از نوای چرخ ستمکار
جفا آئین و پر خشم و دل آزار

چرا رسم مسلمانی نداری
کشی خلق و پشیمانی نداری

بسی بگذشت گر نامهربانی
مرا کردی جدا از یار جانی

بفرقم گرد درد و غم فشاندی
بخاک حسرتم بی او نشاندی

مرا تا چند داری دور از دوست
بمردم دشمنی چندین نه نیکوست

اگر چه عادت تو کینه جوئیست
ترحم نیز آئین نکوئیست

چو شمع از تاب هجران زاریم بین
سحرخیزی و شب بیداریم بین

شبم را ده ز مهرت روشنائی / خلاصم کن ز اندوه جدائی
ز هجران زودتر جائی رمان کن / مرا از وصل جانان شادمان کن
کهی گیرم بزاری دامن باد / کنم ز عجز پیشش ناله بنیاد
که ای پیغمبر عشاق بیدل / بشانت آیهٔ حی المنازل
سبک پی قاصد فرخنده مقدم / بجلوه گاه اهل راز محرم
توان پیغمبری از روی اعزاز / که حی الارض آمد کمترا عجاز
نه از نا امنی رهت مخافت / نه هرگز سمت از بعد مسافت
بشکر چستی و چالاک پوئی / باین مهجور مسکین کن نکوئی
ز من یکره بر جانان گذر کن / ز حال زار من او را خبر کن
رسانش از من بیدل پیامی / بگویش از زبان من سلامی
سلامی کو هر صدق فروزان / کهر از شرم او در آب ریزان

سلامی کز دل غمدیده آید / بان شوری که اشک از دیده آید
سلامی نقش مهر مهر شوقی / ز هر حرفش عیان صد دفتر شوقی
سلامی سکه نقش مصافات / سلامی خطبهٔ عقد مواخات
سلامی چون طلوع صبح دلکش / از او پیدا فروغ مهر بیغش
سلامی کز سر صدق خطابش / بگوش جان رسد هردم جوابش
کهی وصل گذشته آورم یاد / بان تاریخ خاطر را کنم شاد
کنم یاد آن زمان بی بدل را / بوصف حال خوانم این غزل را

خوش آن دوران که ساقی یار ما بود
فلک با مهر و یاران با وفا بود

خوشا روزی که بودش روشنائی / خوشا شامی که صبحش از قفا بود
خوشا وقتی که ران بیگانه چو یار / بگوشش نالهٔ ما آشنا بود

خوشا عهدی که خوش بودم بعیشش / اگر چه سر ببر باد هوا بود
خوشا آندم که در خلوتگه وصل / تو بودی و من و با ما خدا بود
گر از زلفت دلم را مشکلی بود / لب شیرین تو مشکل گشا بود
دریغ از روز در شادی نگارفت / فغان کین شام محنت دیرپا بود
چرا دولت بناکامی مرا گشت / لبش کز بهر هر دردی دوا بود

جهان تا بود رسم او ستم بود
فلک تا بود کار او جفا بود

کهی آید بدل این آرزویم / که دیگر ره ز وصلت کام جویم
ز روی آرزو هر روز صد بار / بخوانم این غزل با شوق بسیار

خوشا روزی که بختم یاور آید
شب پر محنت هجران سر آید

سر آید نوبت هجران دگر بار / زمان وصل یار دیگر آید
همای فیض گردد سایه افکن / ز بوم نامه بر بانگ پر آید
مه نامهربانم بر سر مهر / بیاری سپهر اختر آید
غبار انگیز بادی از ره دوست / پی تسکین این چشم تر آید

گشاید بخت بر رویم زمانی
در اقبال و یار از در در آید

چو مرغی در هوا اسپش به پرواز / کنم در دم فغان و ناله آغاز
که بالی عاریت از روی ستانم / بکویت زودتر خود در رسانم
گر از دیوان حافظ فال گیرم / ز نا پایان فراق احوال گیرم
کهی از روح پاکان جویم امداد / زنم که دست در دادکار و داد
عزیزی کاین است شغل ماه و سالم / بهر جائی سبب جوی وصالم

مراسله — منظومه

افا یار اعزا کامکارا / حبیبا مهربانا دوستدارا

بحق حرمت مهر و محبت / بصدق اعتقاد و حسن نیت

بهجرانی که یکسر شیستانست / بوصلی کاندرو بیم فراقست

بامیدی که عین ناامیدیست / بشبهائی که مایوس از امیدست

بآن دردی که درمانی ندارد / بآن صبری که پایانی ندارد

بحیران مانده گم کرده راهان / بحسرتهای پر حسرت نگاهان

به بیداری شبهای اسیران / به بیتابی احوال فقیران

بسوز زخم عشرت نخجستان / بقلاشی و خوشباشی رندان

بآب دیده عباد و زاهد / بگرد دردی مردان مجاهد

بآسیلای عشق عافیت سوز / بآتشهای حسن عالم افروز

که چندان شوق دیدار تو دارم / که گر هر دم دو صد دفتر نگارم

نشاید زد رقم از صد یکی را / بیان نتوان ز بسیار اندکی را

نهایت چون ندارد این حکایت / سخن چند از حدیث بی نهایت

سکوت از قصه بی انتها به / سخن را ختم کردن در دعا به

الهی دوستان از غم مبادا / نشان هجر در عالم مبادا

قاصد — صبا

ای صبا ای قاصد فرخنده پی / از کرم کن راه کوی دوست طی

کو بران یار سمن سیمای من / آن جفاجو یار بی پروای من

کای ز هجرت جان من آشفته کار / چشم از نادیدن تو اشکبار

روزگاری شد که دورم از برت / بی نصیب از خاکبوسی درت

در بیابان جنون سرگشته ام / در میان خاک و خون آغشته ام

بستر شبها ز خاک و خاره است / جامه صبرم ز هجرت پاره است

آتش دوری و تاب آفتاب / کرده یکباره دل و جانم کباب

که ز طوفان سرشکم غرق آب / و ز تف دل گاهی اندر اضطراب

روزها کارم فغان و زاریست / شب چو آید نوبت بیداریست

گاه در وادی و که در کوهسار / زار میگریم چو ابر نوبهار

آتش دل دجله را کردم سراب / ز اشک خونین روی عالم را خضاب

شکر لله کز پس این درد و رنج / حاصلم آمد ز طالع تاج و گنج

هم ز فتح دشمنم شادان شده / هم روان سوی در جانان شده

پادشاهان جهان از روم و چین / بر درم سایند روز و شب جبین

که ز خصمم باج آید که ز زنگ / که ز توران و که از هند و فرنگ

عالمی را گرچه آوردم بدست / لیک در پای توام چون خاک پست

گر هزارم پادشه بر در بود / بر سرم افسر ز لعل و زر بود

بر درت از جان و دل چاکرم / خاکپای تست زیب افسرم

این زمان وقت نشاط و شادیست / وقت از بند غمان آزادیست

طرح غارت را ز غمزه تازه کش / برقع از خون دل من غازه کش

راه من بر ابروانت وسمه نه / در شب هجرم بگیسو سمه نه

در بکش از اشک چشم من بگوش / موی تار جان من افکن بدوش

خال از دود دلم بر رخ گذار / پنجه سیمین ز خونم کن نگار

از سواد تیره بختیهای من / سرمه کش بر چشمهای خویشتن

خالی از اغیار کن کاشانه را / ره مده در انجمن بیگانه را

بعد از این ترک جفای خویش گیر / شیوه مهر و وفا در پیش گیر

کاین زمان ایام بوسست و کنار / در کنارم چون عروس ملک آر

لعل او شیرین تر از شکر باری بخش | یکدو بوسی بر من از یاری بخش
جام را سرشار گردان از شراب | ماه را لبریز کن از آفتاب
زانمی گلگون که چون مستی دهد | عالمی را جاودان هستی دهد
زان می کز وی شود ایمان قوی | وا کهی بخشد ز سر معنوی
گر چکد بر خاک تیره زان شراب | سازدش آئینه دار آفتاب
زانمی کامد ز روشن گوهری | غیرت آئینه اسکندری
گر کشد یکجرعه از آن تشنه‌ها | ور چشد یکقطره از آن گدا
از صفا آن دم ز خورشیدی زند | در غنا این لاف جمشیدی زند
در ده از آن باده چون آب خضر | روح بخشا چون شراب ناب خضر
زانکه از زهر فراقم تلخکام | خون دل کردم بجای می بجام
تا بهم الفت چو جان و تن کنیم | عیشها بر کوری دشمن کنیم

تا بریم

تا بریم از دل غم ایام را | یکطرف بنهیم ننگ و نام را
گه کنیم آهنگ گشت باغ و راغ | گه بکف گیریم چون نرگس ایاغ
گه چو سایه جا بپای گل کنیم | گوش بر نالیدن بلبل کنیم
گاه روز اوقات صرف می کنیم | گاه با افسانه شب را طی کنیم
گاه بگزینیم در خلوت مقر | بر رخ اغیار بربندیم در
گه میان انجمن چون ما شمع | نزد هم کردیم دلسوزانه جمع
گه چو لاله خیمه در هامون زنیم | داغ حسرت بر دل گردون زنیم
گه پی تفریح دل دریای سرو | جای بگزینیم مانند تذرو
گه برآرائیم بزم خسروی | تا زما دهر کهن گیرد نوی
گه چو صرصر از پی عزم شکار | رخش انگیزیم سوی کوهسار
من ز مرغان تو زدلهای ریش | صید ما بندیم بر فتراک خویش

الغرض دفع غم ایام را | رفع ظلم چرخ مینا فام را
عمر صرف شادی و عشرت کنیم | خویشتن را فارغ از محنت کنیم
چون که نبود زندگی را اعتبار | بزم عشرت را نمائیم اختیار

هان هان دولت هوسناکی مکن
بیش از این چتی و چالاکی مکن

تا بکی در فکر این اندیشه | تا بچند آخر تو در این پیشه
تا کی از عشق مجازی گفتگو | اندکی هم از حقیقت باز گو
عمر را ضایع مگردد خواب و خورد | گرد حسن عاریت چندین مگرد
آخر این صورت پرستی تا بچند | طالب معنی شو و [illegible] پند
تا بکی مفتون حسن آن و این | غافلی از خوبی حسن آفرین
نی غلط کردم که خاکم بر دهن | کی بود توصیف او در خورد من

حسن

حسن او باشد ز وصف من بری | من کجا و وصف آن رشک پری
چند فرد مولوی معنوی | خوش مناسب جو نمت از مثنوی
یکدمی خواهم به پنهای فلک | تا بگویم وصف آن رشک ملک
گر نبودی حلقها تنگ و ضعیف | ور نبودی خلق محجوب و کثیف
در مدیحش داد معنی دادمی | غیر از این منطق لبی بگشادمی
در حقیقت مدح من ذم باشدش | هر چه گویم بیشتر کم باشدش
مدح سلطان از گدا نشنیده است | وصف خور از ذره خوش نادیده است
تو رخ نیکوی او نادیده | زان سبب مفتون این گردیده
عاشقش ندیده را آن تاب کو | تا که بتواند به بیند روی او
چشم ما خود لایق دیدار نیست | ور نه جائی نیست کان دلدار نیست
اندکی از بیخودی هشیار شو | خواب غفلت تا بکی بیدار شو

هر چه می‌بینی نباشد غیر دوست ‌ ‌ هم نگاهش دان که عالم جمله اوست

سعی کن تا دیده‌ات بینا شود ‌ ‌ لایق دیدار یار ما شود

جامه پندار و هستی چاک کن ‌ ‌ روح را ز آلایش تن پاک کن

تا شوی یکبارگی مدهوش او ‌ ‌ جا گزینی در بر و آغوش او

مثنوی

دوستان زین چرخ بد اختر فغان ‌ ‌ ای مسلمانان ازین کافر فغان

بس شکایت دارم از دور سپهر ‌ ‌ پس فغان دارم ز بیداد مه و مهر

کس ندیده راستی زین کج نهاد ‌ ‌ رحم اندر هرگز ندارد کس بیاد

نیست کس از خنجرش کردن خلاص ‌ ‌ نیست از بیداد او جای مناص

نیست ممکن رستگی از کید او ‌ ‌ هرگز آزادی ندارد قید او

رسم مهر و شیوه یاریش نیست ‌ ‌ هیچ کاری جز جفا کاریش نیست

نه همه امروز او در کینه است ‌ ‌ کینه او را شیوه دیرینه است

با من دلداده از کف روز و شب ‌ ‌ کینه جوئی می‌نماید بی‌سبب

آنچه من پیوسته ترسانم ازو ‌ ‌ آنچه من دایم هراسانم ازو

همرهست دشمن نامهربان ‌ ‌ می‌زند دامان همت بر میان

تا مگر در وی گرفتارم کند ‌ ‌ وندران پنجه آزارم کند

چون درین محنت سرای پرخطر ‌ ‌ نیست دردی از جدائی سخت‌تر

هر زمانم دور از جانان کند ‌ ‌ مبتلای محنت هجران کند

هر دمم دور افکند از وصل یار ‌ ‌ سازدم آواره شهر و دیار

دورم اندازد ز یار خویشتن ‌ ‌ سازدم حیران بکار خویشتن

گرده سرگردانم از کین این زمان ‌ ‌ در بلاد ملک آذربایجان

مانده‌ام اکنون درین کشور اسیر ‌ ‌ رفته از دستم ندارم دستگیر

نه خبر دارم ز یار خویشتن ‌ ‌ نه نشانی از دیار خویشتن

نه بیاران کس برد پیغام من ‌ ‌ نه برد کس پیش ایشان نام من

هر دمی صد زخمه چون چنگم زند ‌ ‌ هر زمانی سنگ بر سنگم زند

گاه گردد آفتی سنگ رهم ‌ ‌ زار به جائی که پیش آید چهم

گاه در پلاس بگزینم مکان ‌ ‌ نام سلمی ساخته ورد زبان

گر شود در آب و باران مقام ‌ ‌ اشک ریزان همچو باران صبح و شام

ناله‌ام از شور هجران در سرور ‌ ‌ افکند در گنبد افلاک شور

چون رسم بر دامن کوه بلند ‌ ‌ ز آتش آهش نمایم چون سپند

چون گذارم پای در دشت سمای ‌ ‌ گردد از سختی شوم سست پای

زار زی وصل در دشت سراب ‌ ‌ مانم آن تشنه که ماند دور از آب

چون کنم در منزل اشکین گذر ‌ ‌ آیدم سودای زلف او بسر

بسکه این سودا پریشانم کند ‌ ‌ از حیات خود پشیمانم کند

می‌ندانم از غم یار و دیار ‌ ‌ تا بکی باشم غمین و سوگوار

تا بکی بر دل کشم بار فراق ‌ ‌ تا بکی سوزم ز تاب اشتیاق

تا بکی در خاک هجران سر کنم ‌ ‌ چهره را از اشک گلگون تر کنم

تا بکی در خواب بینم روی دوست ‌ ‌ تا بکی از باد جویم بوی دوست

نه کسی کین درد را درمان کند ‌ ‌ چاره کار من حیران کند

طاقت دوری ندارم بیش ازین ‌ ‌ تاب مهجوری ندارم بیش ازین

دل ز دردم خون شد و دلدار نیست ‌ ‌ غم ز حد افزون شد و غمخوار نیست

راه بی‌پایان و پای چاره لنگ ‌ ‌ وه که دل زین زندگی آمد بتنگ

من کجا و این همه بیداد آه ‌ ‌ روی هجران باد در عالم سیاه

سنگ از شمشیر تیرم در مصاف ‌ ‌ لرزد و ریزد ز بیم البرز و قاف

افتد از رحم نگاه دارد گیر — در نیستان لرزه بر اندام شیر
از حدیث تیغ تیزم در فرنگ — می‌پرد از چهرهٔ ابطال رنگ
چون بگیرم خنجر هندی بدست — اوفتد در قلب ترکستان شکست
چون بکوبم رزم کوبم کوس را — دل بلرزد جملهٔ روم و روس را
همتم چون جزم سازد عزم را — ملک قسطنطین کنم خوارزم را
چون گشایم بازوی پرزور را — دست بندم قیصر و فغفور را
رو بهر سو آرم از نیروی بخت — خسروان گیرند ترک تاج و تخت
گر کنم با تیغ کین تکلیف دین — سر نهد در راه خطا خاقان چین
تا کی اسلام از خشم رو نوشت — گشت مسجد بس کلیسا و کنشت
هر کجا تیغ کجم اسلام خواست — ای بس ا بتخانه شهادت گشت راست
چون سکندر بس طلسمانم بدست — یافت از تاثیر بدانی شکست

انچه من کردم بگرجستان و روم — وامدار از من زبر انمرز و بوم
رستم دستان نکرده پیر کان — از دلیری با براه هفتخوان
تا کمر بستم گشادم بس حصار — هر یکی رویین در اسفندیار
با نهنگ تیغ من افراسیاب — آمده چه قدر ترا از ترس آب
از چه باید بودن از این چرخ دون — دل مدام غرقهٔ دریای خون
از فلک بر من جفا تا کی رسد — بر دلم اندوه پی در پی رسد
ای دریغا کار با شمشیر نیست — چارهٔ تقدیر با تدبیر نیست
ورنه دست و بازوی بکنی دمی — چرخ را هم گوشمالی دادمی
تا حریف خویش را بشناختی — دل ز کین اهل دل پرداختی
چون نشاید داد تغییر قضا — چاره نبود غیر تسلیم و رضا
یا رب از الطاف خود ای کردگار — حاجت ارباب حاجت بر آر

سوی اوطان بر غریبان را تمام — از وصال دوستان کن شادکام

حکایة فی تعلیم آداب العبودیة

نگارندهٔ داستان کهن — همی راند از این اسم سخن
که یکروز آن شهریار سعید — غلامی چو ماه تمامی خرید
بمصر نکویی چو یوسف عزیز — نکو روی و خوشخوی و صاحب تمیز
همه کارهایش بوفق صواب — خوش اخلاق و خوش لفظ و حاضر جواب
بقد سروی از بوستان کمال — برخ ماهی از آسمان جمال
ز معراج حسنش دو ابرو عیان — همی داده از قاب قوسین نشان
بچشم آهوی مست مردم شکار — نگارش همه مردم هوشیار
لبانش عقیق و دهان درج در — ولی درجش از در نایاب پر
بهر شیوه‌اش یافت کامل عیار — بدو گشت مایل دل شهریار

چو در جبهه‌اش نور اخلاص دید — سزاوار خلوتگه خاص دید
همی خواست تا یابدش سر حال — نمود از سر رحمت از وی سوال
نخستین بدو گفت از روی مهر — که ای ماه سیمای خورشید چهر
کمین بنده قدت آزاده سرو — لبت قدرت فرخ جانها تذرو
بزیبا خصالی غلامم ترا — چه نامی که مولای نامم ترا
جوابش بگفت ای خداوندگار — بمولائیت چرخ را افتخار
جهان چاکرت باد و دولت غلام — چه پرسی از این بنده خویش نام
چو باشد بدست تو هر کام من — بود انچه تو خوانی آن نام من
اگر من نباشم بنام تو شاد — نه نامم که هرگز نشانم مباد
دگر ره بپرسیدش از امتحان — چه خواهی نمودن بکار جهان
بگفت آن کنم من که فرمان تست — که جز این نباشد ز بنده درست

بود بنده از بهر فرمان بری — نه از بهر خودکامی و خودسری
بگفت از خورش خوش چه در کام تست — بگفت آنچه در خورد انعام تست
خوش است از تو گر زهر و گر شکر است — دهی آنچه این بنده را در خور است
بگفتا چه داری بعالم هوس — بگفتا رضای خداوند و بس
ندارم چو بر نفس خویش اختیار — مرا با رضای دل خود چه کار
بگفتا ز لباست چه آید پسند — بگفت آنچه بخشی تو ای ارجمند
لباس از تو باشد اگر خود پلاس — مرا به ز اکسون بود آن لباس
بگفت آنکه باشد ترا ترس و بیم — بگفتا ز تو گر نباشی کریم
ولی هر قدر کز تو آید کرم — مرا باید از بنده کی بگذرم
بگفتا چه آموختی از علوم — چه فن را همی نیک دانی رسوم
بگفتا چه کارم بعلم ذوق است — من و علم خدمت که کار من است

مرا تا شده بندگی تو کار — جز این کار باشد مرا ننگ و عار
بگفت آشنا با که در جهان — کرا می‌شناسی از این و از آن
بگفت آشنائی ندارم بکس — بجز با جناب خداوند و بس
بود با تو چون کار من سر بسر — چه پیچوا هم از آشنائی دگر
چو این شیوه زو این ادهم بدید — از و این سخنهای نیکو شنید
ز سرمستی کبر شد هوشیار — همی گفت با دیده اشکبار
که ای نفس سرکش ز دست تو داد — مرا زین چنین بندگی شرم باد
مرا خود بود شرم ازین زندگی — هم آزرم ازین تهمت بندگی
کسانیکه راه یقین رفته اند — ره بندگی اینچنین رفته اند
بود دولت از بندگیت هوس — طریق عبودیت این است و بس

اورنگ — بگله

خدایا چشم حق بینم عطا کن — دری بر رویم از گنجینه وا کن
دلم را تازه کن از ابر احسان — بدین مژده ز لطف خویش ده جان
بسینه آتشی از عشقم انداز — تنم را زان آتش سوزنده بگداز
سرم پر شور کن از نشأه ذوق — دلم پر نور کن از آتش شوق
لبم از شکر شکر خیز گردان — جهان از شکرم لبریز گردان
دلم را شعل حکمت بر افروز — زبانم را ثناخوانی در آموز
دلی دارم بسینه مرده از غم — نه مرده صد ره از مرده بتر هم
ز لطف خود دلم را زندگی ده — در اقلیم بقا پایندگی ده
بآب رحمتت معمور گردان — بتاب حکمتت پر نور گردان
چنان در عشق خود کن پای گیرم — که نبود جز خیالت در ضمیرم
برحمتهای تو امید دارم — که سازی ذره از لطف یارم

دری کاوردم از طبع گهربار — ز بحرین دل بجانش پدیدار
نگهداری ز زد هر فضولش — کنی آویزه گوش قبولش
بانیه عنایات الهی — کنون دولت بیان کن آنچه خواهی
چو یاری کرد فیض لطف باری — ز ابر طبع خود کن قطره باری

فی التوحید

بنام آنکه از آغاز و انجام — نیاید کار بی نامش با تمام
بهر حالی چه انجام و چه آغاز — بود بی مثل و بی مانند و انباز
زمین و آسمان هستی از و یافت — بلندی آن و این پستی از و یافت
بانجم بزم از و کرده پر نور — بمردم روی این را ساخت معمور
نه مردم برده بر آغاز او راه — نه انجم گشته از انجامش آگاه
ملایکها که خود را می‌ندانند — کجا او را شناسائی توانند

ازو این چار با این هفت شد یار   ازو روز و شب آمد روشن و تار
ازو آن نه بجنبش اوفتاده   ازو این هفت از جنبش ستاده
ازو این شب چراغان محفل افروز   همه دانش وران زو دانش اندوز
ازو این هفت و آن نه دیده پر نور   ازو شد این سپنجی دیر پرشور
درین پرده که کس را ره نباشد   کس از راز درون آگه نباشد
چنانش رشته‌ها بر یکدیگر بافت   که سر رشته برون باشد ز دریافت
بآدم از کرم تشریف داده   بشیطان داغ محرومی نهاده
نه بر طبق حکمتهای پنهان   کهی مشکل کند کار و گه آسان
کهی راحت کهی رنج آورد پیش   کهی قهر و کهی گنج آورد پیش
یکی را ساخته کشتی تباهی   یکی را داده از مه تا بماهی
یکی را ملک و تخت و تاج داده   یکی را خانمان تاراج داده

یکی سوده بگردون سر ز عزت   یکی داده بتلخی جان ز ذلت
طبایع را بمرکز داده او میل   بروی خور نهاده زلف واللیل
نکوبان دلبری آموخت زان سان   که دل گیرند از عشاق آسان
بتان را غمزه غماز او داد   بطبع رنجیان ناز او داد
قیامت قامتان را قد برافراخت   وزان شور قیامت در جهان ساخت
بجادو چشمها غارتگری داد   بنوشین لعلها جان پروری داد
چنان در تاب از و زلف گره گیر   که آرند آهوان شیران بزنجیر
از و شیرین لبان گشته شکرخند   از و خوبان چو شکر قصب بند
بعاشق داده زان سان سخت جانی   که جان دادن شمارد زندگانی
بهر چندی ز صنعتهای بیچون   کند ابداع عالم را دگرگون
کهی بر خود در کثرت گشاید   کهی وجه وحدت نماید

چو خواهد جلوه کردن باز وحدت   جهد برقی برون از ابر غیرت
جهان زان برق سر تا سر بسوزد   ملایک را بجلی پر بسوزد
برآرد شعله قدرت برون دست   بلندیهای عالم را کند پست
عدم بار دگر در جلوه آید   بلی جز او کس دیگر نپاید
فلک از این پلنگی باز ماند   شب و روز از دو رنگی باز ماند
ز روی روز گردد زلف شب دور   رود خورشید و مه را تابش و نور
بیفتد قوس از کف مشتری را   گذارد نیش عقرب نشتری را
پراکنده شود عقد ثریا   زمین چون آسمان برخیزد از جا
چو شد اجمال را دفتر مفصل   شود جمله مفصل باز مجمل
همه کثرت در هستی زند باز   همان وحدت در هستی زند باز
نماید [illegible] هستی مالک   نماند در دو عالم غیر مالک

بهم افلاک را چنبر کند خورد   که آرد نام هستی آن نخس گرد
همه این نقشهای پیچ در پیچ   چو اول باز گردد هیچ در هیچ
پس ای دولت زبان در بند ازین بس   نماند حال دریا قطره و خس
کنون زین گفتن بیهوده بگذر   تعالی شانه الله و اکبر
که بتواند درین ره پای بفشرد   ز دریا رخت کی بیرون توان برد
کنون قطع نظر از ماسوی کن   ز هر سو روی خود سوی خدا کن

مناجات

خدایا جلوه گاه من عدم بود   فروغم از حدوث و از قدم بود
وجودم را نبود آلایشی نه   ز نابودم بحر آسایشی نه
نه از ذات و صفت نام و نشانی   نه پروای دلی نه فکر جانی
نه در دل اینقدر پیکان دلدوز   نه بر جان این همه غمهای جانسوز

وجودم از عناصر بود پیوند   نبودم با دو عالم هیچ پیوند

نه در جانم از آتش بود تابی   نه در پیکر ز بادم اضطرابی

نه خاکم را ز آبی تشنگی بود   نه آبم را ز خاک آغشتگی بود

تو با آب آتشم دمساز کردی   تو خاکم را به باد انباز کردی

بهم اضداد را الفت تو دادی   در آن بر پای جان بندم نهادی

تو آوردی بسر حد وجودم   بانواع کرم دادی نمودم

دری بر رویم از هستی گشودی   زنا بودی ببودم ره نمودی

بدست صنع خویشم آفریدی   وجودم را ز خویش برگزیدی

بمشتی خاک جان پاک دادی   شعور و دانش و ادراک دادی

امانت را بمشت گل سپردی   کلیدش را بدست دل سپردی

نمودی جلوه گاه خویش دل را   شرف دادی بچرخ این آب و گل را

تو دل را مخزن اسرار کردی   ز جمله آفرینش بیش دادی

چو آن ناچیز را کردی تو چیزش   عطا فرمودی ادراک و تمیزش

ز خواب غفلتش بیداریی ده   ز جام حکمتش هشیاریی ده

میاد غیر خود راهی به پیشش   فراموشی بده از یاد خویشش

بنور شمعی رسان از فیض سرمد   بشمع لیلة الاسرا محمد

فی النعت

محمد باعث ایجاد عالم   نه باعث بانی بنیاد عالم

سریر آرای ایوان رسالت   همه جسم و او جان رسالت

همه پیغمبران را پیشوا او   خبردار رموز کبریا او

بود لولاک از نقش خاتم   محبت ایزد و محبوب آدم

تماشای دو کون یکبار زان   بدو مصنوع و صانع هر دو نازان

بدو بینش چشم روشن اهل بینش   از و بسته تمامی آفرینش

کلید فتح باب هستی ما   بلندی یافته ز او پستی ما

چو نور حسن جست از وحدت جدایی   بکثرت کرد میل آشنایی

ز خلوتخانهٔ وحدت برون تاخت   علم بر قبهٔ هستی برافراخت

از و هستی چراغی دیده در دست   ره هستی نموده هر کرا هست

بهستی شد عدم از نوی مبدل   بکاف و نون شدش عنوان مسجل

بآدم گر طفیلش یافت احیا   نمود از لطف او تعلیم اسما

اگر آدم بکشتی خاک کویش   کجا کرد عصی رفتی ز رویش

چو آدم در حقیقت خاک او بود   از و کروبیان را گشت مسجود

از آن جان برده نوح از موج طوفان   برابراهیم شد آتش گلستان

باسمعیل هم از لطف و عطا   عطا فرمود او ذبحا عظیما

کلیم الله از و ارنی طلب شد   همش زو لن ترانی مهر لب شد

بچرخ ادریس را از لطف او برد   خضر آب حیات از جام او خورد

نبودی نامش ار تسبیح ذالنون   ز ظلمت نامدی تا حشر بیرون

لقب یس و کنیت قافش آمد   دو عالم پایی از اوصافش آمد

بجان بخشی مسیحا زنده او   بخوبی صد چو یوسف بنده او

فلک یک پرده از ایوان جاهش   ید الله پیشکار بارگاهش

بود سر خیل و سردار انبیا را   ز خاک رهش افسر اولیا را

بسر بنهاده تا تاج تبارک   نهاده سروران افسر ز تارک

بود او درة التاج انس و جان را   بود او قرة العین کن فکان را

جهان بنمود از اعجاز آیت   که زد بر چرخ رایات هدایت

رسالت را بگردون برده پایه   ز رفعت بر فلک افکنده سایه

از و پر نور بزم هفت اختر
از و معمور ملک هفت کشور

از آن بی سایه شد آن گوهر پاک
که ظل او نیفتاده است بر خاک

بجائی راند مرکب آن شهنشاه
که محرم نیست سایه اندر آن راه

وجودش چون ز وحدت گشت موجود
از آن همسایه را سایه ننمود

چو برتر شد ز گردون پایهٔ او
کجا بر عرش افتد سایهٔ او

اگرچه سایهٔ او کس ندیده
جهان در ظل رحمت پروریده

همش چون صبا بگشایش ختن
همش در کف مفاتیح الجنان است

ز انگشتش دو نیمه شده بدر
تعالی الله زهی شان و زهی قدر

شهنشاه عرب سلطان بطحا
ره دین را دلیل و هادی ما

لبش حلال مشکلهای غیبی
شب و روزش بلالی و صهیبی

کمال قدر او فارغ ز اثبات
همه محتاج لطفش غیر یک ذات

بوده اطلس گل ریز افلاک
طراز جامهٔ آن شاه لولاک

همه پیغمبران صبح و او روز
از آن شد مهر رویش عالم افروز

چو شد مهر جهان افروز پیدا
کجا ماند فروغ صبح بر جا

شب میلاد آن فرخنده مقدم
ز وجد قدسیان بر عرش اعظم

چنان کوس بشارت شد بر آوا
که کنگر فتاد بر ایوان کسری

چه غم دولت بحشرت ار گناه است
که لطفش عاصیان را عذرخواه است

ز نقش چون سخن بردی بمعراج
ز معراجش کنون ده درة التاج

چو از مدحش ورق را داده فر
ز آرایش بیارایند زیور

فی المعراج

شبی منزل بشانش آیت نور
سواد ظلمتش نور علی نور

نشان تیرگی از وی شده کم
سوادش دیده خور را چو مردم

مزین بزم گردون از کواکب
منور روی عالم از ثواقب

کواکب هر یکی چون بدر تابان
سهایش طعنه زن بر مهر رخشان

فلک از بس فروزان گشته انجم
شده خور ذره‌ای تا از میان گم

سواد دیده حورا نهادش
سویدای دل پاکان سوادش

صفا چون روی سفیدی بود مجمر
عیان از صفحه سیمای قنبر

سوادش با سفیدی دوش بر دوش
چو زلف یار بر طرف بناگوش

برده از سیاهی روشنی رنگ
گرفته چشمش رومی کشور زنگ

عیان از ظلمتش صد فیض پنهان
چو نور معنی از الفاظ قرآن

ز بس هر کوکبی شد مهر تابان
شده جرباعیان خفاش پنهان

ز فیض از بس هوا ارام رسیده
بجای شبنمش کوکب چکیده

سواد آن شب از چشم بدان دور
سراسر چون سواد دیده پر نور

محمد آن چراغ بزم امکان
فدای جسم پاکش جان پاکان

در این شب بود چون گنج نهانی
نهفته در سرای ام‌هانی

در آن فرخنده ماوا سرخوش بود
بهوای وصل جانان در دلش بود

بستر کرده جا چون در بدن روح
زبان گویا بقدوس و سبوح

در این گلشن سرای بی‌خس و خار
چو نرگس خفته نه در خواب و نه بیدار

که آمد ناگهان از فیض سرمد
ندای یا محمد یا محمد

چو بر گوشش رسید آواز آن پیک
زبان بگشود در لبیک لبیک

بخدمت پیش آمد جبرئیلش
سلام آورد از رب جلیلش

که فرصت تا بکی با خاکیان است
یک امشب نوبت افلاکیان است

توئی سرحلقه چون ملک و ملک را
مکن محروم از فرصت فلک را

چو شد فرش از قدومت عرش مانند
ز لطفت عرش را محروم مپسند

خدایت رحمة للعالمین خواند	بهر عالم بباید فیض فشاند
بپیمبر را بود در شب قدر	بپا از صدره بالاتر گزین صدر
براندش سوار ملک لولاک	کشیدندش بپیش رخش چست و چالاک
براقی برق از نعلش شراری	زخاک راه او صرصر غباری
سبک پی بادپای آتشین نعل	رخام از آتش نعلش شده لعل
چه رخش از رخش شده عنبرین یال	چه فرخ از فرخ بالش کوهرین بال
سمند وهم از همراهش لنک	فضای فکر بر جولان او تنک
بهر جا کو عنان انداز راندی	ز گردش خنک گردون باز ماندی
باقصی کرد امامت انبیا را	مشرف ساخت محراب دعا را
ازین دیر سپنجی رخت بربست	ز قید پنج و سه یکبار کی رست
لباس چار طبعش بود در بر	که شد داخل بچه هفت کشور

چو پا در خطه افلاک بنهاد	بپیشش چرخ رخ بر خاک بنهاد
قدم زد در فضای آسمانها	بدید از قدرت یزدان نشانها
ملک اندخت از چرخ مقرنس	بپا انداز او اطلس بر اطلس
چو کام سعی بر آن فلک زد	عیار سیم مه را بر محک زد
عطارد داد از زردی تمامش	بازادی خود خط غلامیش
بقانونش آمد زهره در پیش	که تا کردش رضا از کرده خویش
زبهر آبروی خویش خورشید	بخاک پاک راهش چهره مالید
چو رخش او به پنجم چرخ زد گام	بگردن تیغش آمد پیش بهرام
بجانش مشتری امد خریدار	که سود اکرد حاصل سود بسیار
زحل برکنار بر راهش چنین سود	بهندوی خویشش خاص فرمود
ملایک حلقه حلقه جوق در جوق	ستاده بر سر راهش بصد شوق

همه از جام شوقش تر دماغان	فلک را کرده از انجم چراغان
زهی سلطان سوار عرصه دین	که چون راند براق برق آئین
کند تفسیر هفت و پنج و چاره	حصار نه فلک را یک سواره
بنه کیسه جوی ماه رخان	شکست از کاوش ازش دندان
نثارش کرد عقد خود ثریا	اگر در بند کی بربست جوزا
شد از فیض قدومش نحس اصغر	سعادت بخش تر از سعد اکبر
از آنجا ذیل همت بر میان زد	قدم در عرصه گاه لامکان زد
وجودش شد ز هر لایشی صاف	ز زنگ آئینه اش کردید شفاف
قدم بنهاد از هستی فراتر	بدید از نیستی هستی دیگر
شد از ملک دنی با ملک ادنی	رسیدش سیر تا سر حد اقصی
در آمد در مکان لامکانی	بر وظاهر شد اسرار نهانی

قدم بنهاد در خلوتگه غیب	تجلی کرد از وی نور لاریب
در آن وحدت سرای کبریائی	منور شد بانوار خدائی
جمال با کمال جاودانی	بدید آنها بآن دیده که دانی
وجودی دید از اندیشه بیرون	ز حد عقل و فکرت چه بیرون
مهیا شد بساط راز گفتن	چنان گفتن که نتوان باز گفتن
بلی رازی که حق گوید نهانی	کجا آید بتقریر زبانی
همان بهتر کزان لب بسته داریم	ز قید کذب خود وارسته داریم
در آن خلوت سرای خالی از غیر	حدیثی در میان بگذشت جز خیر
دلی از خیر با از خیر خواهی	بجا آید شد از لطف الهی
سراسر خواهش او از کم و بیش	نبود الا صلاح امت خویش
چو گفتند آن سخن کان گفتنی بود	نگفتند آن گهر کان سفتنی بود

زمان صحبت آمد چون بپایان / بمنزلگاه خود آمد شتابان

بجنبش حلقه خود بر در سورش / ز تفه گرمی آن بستر هنوزش

شنیدم در مقام قاب قوسین / بران شد تا کند از پای نعلین

ندا آمد که هر زیور عرشش / بنعلین پای خود نه بر سر عرش

زهی قدر و شرف الله و اکبر / که نعلینش دهد بر عرش زیور

مخور دولت و زیب حسن طاعت / طلب کن از جناب او شفاعت

اگر میخواهی از آزادی کونین / زغمینی در ره او ساز نعلین

مگر خود را بدرگاهش رسانی / ز دل اندیشه عالم رهانی

فی طلب الشفاعة

خداوندا رسول الله خدا را / جدائی از جناب گشت ما را

ز درگاه تو تا کی دور باشم / ز فیض حضرت مهجور باشم

توئی در یتیم این صدف را / سر کوی تو قبله شش طرف را

اگر لطف تو یاری ننماید / ز دست عاجزی چون من چه آید

توئی مقصود از ایجاد عالم / طفیل ذات پاک تست آدم

چو آمد عالم و آدم طفیلت / همه هستند نیک و بد ز خیلت

اگر خیل ترا من از بد انم / بمن جنسی که جز این در ندانم

براه بندگی هستم اگر سست / بامید شفاعت خواهی تست

چو خواهد کرد لطفت پیش داور / شفاعت خواهیم در روز محشر

ز بحر معصیت اکنون برآرم / مکن از نور از خود شرمسارم

که باشد خود بپیش اهل غیرت / بسی از شرمساری به غفوبت

اگر خود از دو خور جرم و عصیان / نباشم در خور این لطف احسان

شفیع آرم شه دنیا و دین را / ولی حق امیر المؤمنین را

فی المدح

علی آن اصل ایمان عین عرفان / که احمد نفس خویشش خواند از جان

همه جانهای پاکان خاک کویش / دو عالم بسته فتراک اویش

وجودش علت غائی جهان را / برد نامش زمین را و زمان را

جهان یکسر عرض او جوهر آمد / شد مثل این صدف او گوهر آمد

که مولد حرم را داد چون فر / از آن زو قبله عالم شد آن در

حریمش با حرم همسایه گشته / حدوثش با قدم همسایه گشته

بعالم آنچنان یکتاست ذاتش / که با حق مشتبه گشته صفاتش

تعالی الله زهی مخلوق بر حق / که عالی خوانیش خلاق مطلق

دو پیکر تیغ آن تابنده خورشید / نمود از لای نفی اثبات توحید

اگر تیغش نبودی در میانه / جهان از کفر ماندی جاودانه

بهشت آمد گلی از گلستانش / ز رفعت عرش فرش آستانش

مگس زان بر سر خوانش خلیل است / سبق خوان پیش زانش جبرئیل است

خدا را دست و احمد را چو پشت است / کلید گنج اسرارش بدست است

دو عالم جز نبی چون خاک پستش / نباشد دست بالا دست دستش

کسی را گر درین حرف اشتباه است / ید الله فوق ایدیهم گواه است

نه بدع اوست در کندن ز خیبر / نه معتاد اوست برکندن ز عنتر

گر او خواهد بیازوی ید الله / زمین را افکند بر طارم ماه

دلش گنجینه سر خدا شد / زبانش راه حق را رهنما شد

علی و احمد از نور احد / برین لحمک لحمی است شاهد

سلیمان نقش خاتم کرد نامش / از آن زد جمله عالم گشت رامش

نبودی پایه یارش اگر یار / ز پا افتادی این نه چرخ دوار

هم او علم لدنی را علیم است | از و جان در تن عظم رمیم است
چو آمد دوش احمد جای پایش | گر از زهره گذارد پا بجایش
کدام ابله تواند کرد قدحش | که قران بر سر آمد بمدحش
فلک گر تابع امرش نبودی | ز مغرب خور چرا رخ می‌نمودی
خطیب منبر آرای سلونی | برون دانش ز چندی و ز چونی
عجب نبود سلونی زان تن پاک | که قادر هست بر ایجاد افلاک
زهی شاهنشه ملک طریقت | که حجت از وجهت حقیقت
ز تیغت دین جم گشته برپا | ز شمشیر تو شرعت گشته غرا
بیازد سرکشان را رام کردی | حرم خالی از اصنام کردی
شهنشاها شهها یعسوب دینا | ولی الله امیر المؤمنینا
نباشد حد چون من مدح دانت | که باشد عقل حیران از صفاتت

بسی شرمنده از گفتار خویشم | ولی از لطف تست امید بیشم
اگرچه مادحت خلق جهانند | نه چون دولت ز جانت مدح خوانند
پرستار خور اند گرچه بسیار | کجا دارد چو حربا یک پرستار
که او از هر دو عالم چشم بسته است | بمهرش پای بند از جمله رسته است
تو خورشیدی و من حربای زارم | که از عشق تو جان و دل فکارم
ندارم غیر درگاهت پناهی | جز این دولت سر آمید گاهی
درین راه دراز پر خم و پیچ | نباشد جز تولای توام هیچ
بسی از کرده خود شرمسارم | ولی از درگهت امید دارم
بجان پادشاه قاب قوسین | که او را کاف و نون را قرة العین
بزهرا و بشبیر و بشبر | که محمد و شد در هر چار دفتر
که چون فرمان رسد از کردگارم | نمانی ذره از لطف یارم

در آن ساعت که روزم شب آید | در آن تلخی که جانم بر لب آید
دمادم از شهادت شکرین کن | بجاه حان درست جانم قرین کن
در آن غوغا که کس فریاد رس نیست | شفیع روسیاهان جز تو کس نیست
کنی از لطفهای بی‌نهایت | بعتق النار سر خط عنایت

في النصيحة

الا ای چشم دولت بر تو روشن | بجز تو محفل افروز دل من
تویی یکتا در این بحر زخار | شده این خسروانی اصل بار
تویی ماه سپهر پادشاهی | که دولت آمده از تو مباهی
کنونت سال هجرت دیمانی | دو پنجاه دگر باکامرانی
چو نامت از محمد و حسین است | بایشان آمده است فرخی عین است
پدروارت بگویم چند پندی | نبینی غم بر دگر کار بندی

ازان پابی نجات هر دو عالم | شود خلق از تو راضی و خدا هم
پسر چون شد بفرمان پدر رام | به نیکویی برآرد در جهان نام
کشد هر کو بفرمان پدر سر | یقین دان کش خلل باشد بگوهر
جوان خورد سالی و ندانی | نه قدر پند و نه قدر جوانی
نمی‌دانی تو اکنون قدر پندم | شماری همچو حنظل شهد قندم
نباداره که تلخ و جان گزا نیست | چو بیمار است خورد پس جان فزا است
تو از جام جوانی مستی اکنون | نخواهی شهای خود پابستی اکنون
ازین مستی چو یابی هوشیاری | وزین ایام یابی رستگاری
بگو دانی در آن دم قدر گفتم | نمایی زیب گوش این در که سفتم
نخستین پندم ای فرزانه فرزند | بود این کز دو عالم دل بخیر جوی
بهر فکر و بهر کار و بهر حال | بدو مستنا زنه بر ملک و بر مال

بذکرش خاطر خود شاد کن شاد | بجز او در جهان از کس مکن یاد
اگر سلطان و گر درویش باشی | اگر کم در جهان ور بیش باشی
گدای درش بگذار از دست | بلند آن شد که اندر بر درش پست
نهی گر روز بر سر افسر زر | دهی فرمان اگر بر هفت کشور
بنه چهره بخاک از عجز بپای | ز حکمش یکقدم بیرون منه پای
در آن در بد نماید خود نمائی | که یکسانست شاهی یا گدائی
جلال و شوکت و اقبال و عزت | زمین و آسمان و بخت و دولت
چو با او یار گشتی با تو یارند | چو فرمان بریش فرمان گذارند
توکل کن برو با شیر بستیز | بدو شو دوست و ز دشمن مپرهیز
اگر بیگانه گردد با تو عالم | چو با او آشنا گشتی مخور غم
چو بپذیرفتی تو فرمانش هردم | شود فرمان پذیرت جمله عالم

حکایت

یکی پرسید از آن دلداده از دوست | سر شوریدگان بهلول سرمست
که ای دیوانه شوریده احوال | چگونه میرود بر تو مه و سال
طریق زندگانی بر تو چونست | ز دهرت غصه یا شادی فزونست
چراغ افروز عشق عافیت سوز | جنون آموز عقل دانش اندوز
چنین دادش جواب آنکه دانی | چه باشد حال آن کز کامرانی
جهان سر در خط فرمانش باشد | فلک چون گوی در چوگانش باشد
قضا غیر از رضای او نجوید | قدر راه خلاف او نپوید
مه تابان و مهر عالم افروز | بود گردان بکام او شب و روز
ز آتش تا بباد و از خاک تا آب | همه فرمانبر پیدکش بهر باب
همه ذرات عالم جزو و کل | بجویند از تماشایش تغافل

بگفتا ای جنونت برده از راه | نه از کار جهان نه از خود آگاه
سخنهای چنین از تو گزافست | ز امثال تو این اقوال لافست
بجز ذات خدا کس را نشاید | که هرگز این چنین دعوی نماید
چو بشنید این سخن بهلول عاقل | بگفتا ای ز سر کار غافل
جهان قایم بحکم کردگارست | مرادایم رضایش خواستارست
نباشد جز رضای او مرادم | نیاید غیر او هرگز بیادم
بهر کاری چو حق را قدرت آمد | رضا هم بنده اش را قسمت آمد
بود اندر حقیقت بنده را نیز | تسلط بر همه کار و همه چیز
سزد چون من شدم راضی بقسمت | شمارم خویش را از اهل قدرت
گریزان دولت از غیر خدا باش | مقیم کوی تسلیم و رضا باش
که تا راضی شود از تو خدا هم | شود محکوم حکمت جمله عالم

بدرگاهش گدائی کن گدائی | ز فرمانش مکن یکدم جدائی
خصوص آنها که از یک گوهر پاکند | بدون ز آلودگی آب و خاکند
در بطحا صدف سلطان آگاه | چراغ افروز بزم لی مع الله
دگر شاهی که مهر اوست ایمان | امیر المومنین از نص قرآن
ز بندی دل ببندان عالم | کز ایشان حاصلت نبود بجز غم
بکامت قطره نوش ار چکانند | هزارت زهر پی در پی چشانند
مدار امید از دنیای فانی | که خواهی ماند در وی جاودانی
کسی کی جاودان ماند بجائی | که او را نیست جاویدان بقائی
سکندر سان اگر گیری جهان را | چو جم فرماندهی گر انس و جان را
روی هم روزی آخر با دل ریش | که این ره پیش دارد شاه و درویش

شنیدم از اسکندر شاه آفاق | حکایت | که بود در جهانگیری چو خور طاق
چو وقت آمد که برگردد از او بخت | کشد بر تخته رخت خویش از تخت
فتاد از بار غم سرو روانش | زریری گشت رنگ ارغوانش
ارسطو آن حکیم دانش‌اندوز | که شد شه را بار حکمت‌آموز
نکردی دوری از بالین خسرو | مداوائی نمودی هر دم از نو
بهر قانون شفای شاه می‌جست | پی درمان دردش راه می‌جست
نشد چون از دوایش چاره درد | تعلیلش شد که پا باید سفر کرد
ز چشمش چشمه‌های خون روان شد | وزان بر پای شه گوهرفشان شد
زمین بوسید پیشش کای جهاندار | بذات تو جهانداری سزاوار
چو آمد وقت نقلت چاره‌ای نیست | بعالم جاودانی کی توان زیست
ز آمد و رفت ما را کار این است | مدارش شیوه و رفتار این است

چه شد جمشید شاه با حشمتش کو | فریدون شد کجا و پرچمش کو
فراآمد چو وقت رفتن شاه | مرا از خواهش خود ساز آگاه
که تا فرمان پذیرم هرچه گوئید | بجویم از دل و جان هرچه جوئید
چو بشنید این سخن بیمار دلریش | که وقت رفتنش آمد فراپیش
بپاسخ گفت کای فرزانه دستور | چو جستی خواهش این جان رنجور
بتو گویم ز راه مهربانی | دوا سازی اگر خود می‌توانی
ز بالینم اجل را دور گردان | ز جانم این خلل را دور گردان
حکیمش گفت شاها این محالست | اجل را باز گرداندن محالست
جز این گر مطلبی داری بفرما | که سازیمش ز جان و دل مهیا
جوابش داد شاه تخت‌پرداز | که در دل خواهشی دارم جز این باز
که چون سازد اجل یکباره پستم | برون دارند از تابوت دستم

پس آنگه با هزاران نامرادی | بهر شهری کنندش آن منادی
که این دستی است کز عالم ستد باج | ربود از فرق شاهان جهان تاج
بسی گردن‌فرازان را برانداخت | مدبر زیشان بسی گنج و زر انداخت
نکرد از این همه تغییر حالی | بعالم خالی آمد رفت خالی
چو حق بیزار از آن قوم زندیق | که بیگانه شد از فاروق و صدیق
که ایشان دین و ایمان باد دادند | باحمد تهمت هذیان نهادند
نمودند آن سگان از حیله‌سازی | بشیر حق بسی روباه‌بازی
هنر را تا توان زن جمله بردر | که در عالم عزیز آمد هنرور
بعالم تا توانی علم آموز | چراغ خود بنور علم افروز
کسی را کو هنر نبود بود خس | خسی را کو هنر باشد بود کس
بخویشان داد گر بخت بزرگی | تو با ایشان شبانی کن نه گرگی

فروتر زن ز خویشان پایه خویش | برحمت سوی ایشان بین ز خود بیش
تو گر بر خویشتن رحمت نیاری | ز بیگانه چه رحمت چشم داری
بخویشان هرچه ارزد آیدت ده | منه منت بر ایشان و بخود نه
دریغ ار دوستان چون نال کردی | بپای دشمنان پامال کردی
بایشان چون کرم کردی منه نام | مکن از زهر منت تلخشان کام
عیان کن از کسی گر بینی احسان | گر احسانی کنی می‌دار پنهان
بود دادن چو با منت نهادن | از آن دادن بسی بهتر ندادن
ز انساب بزرگی دان ادب را | بزرگی بایدت مجو نسب را
بزرگی را سبب اصل و نسب نیست | بزرگی سر بسر غیر از ادب نیست
گزین کن همنشین نیک‌فرجام | که ننگ از همنشینان خیزد و نام
بقول بخردان هم‌صحبت نیک | بر آن شمع است در شبهای تاریک

نماید شمع بزمت و بدت راه … نماید راه نیکت پس نکوخواه
مکن جز یاری اندر حق یاران … بدی هرگز مکن با نیکوکاران
سخن میگو بقدر فهم هر کس … بجز نیکو نباشد حبل اطلس
نکو یاد کرد از قرطاس و قرطاس [?] … تو بشنو قول کلم الناس
سخن از هر چه گوئی جزو یا کل … بسنج اول بمیزان تامل
سخن ناگفته بتوان باز گفتن … چو گفتی باز نتوانی نهفتن
ندارد چاره حرفی کز زبان جست … نیاید باز تیر رفته از شست
روی بر دل گر از حسن خموشی … مبادا در سخن بسیار کوشی
سخن گر خود در شهوار باشد … بود کم قدر چون بسیار باشد
هر آن کالا که کم یابند بازار … بود افزون بر اهل خریدار
چنین دارم بیاد از پیر دانا … که نتوان گفت هر جا هر سخن را

بهر جا گفتگوی شهد و قند است … سخن گر کعبه گفتن ناپسند است
چو بحث علم باشد در میانه … نکو نبود سخن از تار یا نه
بجو از کار عالم نیکنامی … که گردی در نکونامی گرامی
صبوری پیشه کن اندر همه کار … که صبر آسان کند بسیار دشوار
تواضع پیشه میباش و فروتن … درخت کبر را از ریشه برکن
بکش از راه کبر و سرکشی پای … بمحراب تواضع شو جبین‌سای
براه بندگی افتادگی کن … پس آنگه دعوی آزادگی کن

حکایه

شنیدم کز علی شاه ولایت … یکی پرسید سر این حکایت
که شاها گرچه شیطان کرد عصیان … نخست این کرد هم بر ربی انسان [?]
چرا این یافت قرب ان رانده آمد … چرا آن دور شد وین خوانده آمد

در علم نبی فتاح خیبر … بپاسخ این چنین افشاند گوهر
چو جنی با تو گویم امر مبهم … نبرد ندانزچه فرمان دیو و آدم [?]
نکرد آن چون بجرم از عجب اقرار … از آن مردود و رانده شد از درگه بار
بظلم نفس خود چون ادعین کرد … برحمت لطف یزدانش قرین کرد
الا تا میتوانی عجب بگذار … که شیطان اچنین از عجب شد خوار
چو اهل خاک شد این آتشی جست … چو لیتی جان من این سرکشی جست [?]
ز خاکی آشتی نیکو باشد … ز آتش سرکشی نیکو نباشد

سبب نظم کتاب

سحرگه چون ز خلوت مهر کلکم [?] … برآور رنگ فلک شد از سر مهر [?]
فلک تشریف سیمابی بتن کرد … بیک لاله بدل باغ سمن کرد
ز تاریکی عیان شد چشمه نور … پدید آمد ز ظلمت عین کافور

چراغ مسند روی گشت تابان … دگر باره ازین فانوس گردان
شد از مینوی مینا جلوه گر هور … کف موسی تجلی کرد از طور
شنید از دل شنیده مرغ شبخوان … خروس ان سحر گشته خروشان
نسیم صبحدم چون بوی مریم … جهان را زنده کردانید ازدم
بگردش باز آمد جام جمشید … سپهر مهره گردان مهره برچید
جم زرینه جام خاوری نام … دگر ره زد علم بر چارمین بام
من از خلوت بایوان رو نهادم … بحاج و عام یکسر بار دادم
که تا که شد همای سایه انداز … در آمد طایر دولت به پرواز
برآمد ابری اندریای جاوید … که خرم شد از آن صحرای امید
گرفت اندر گردون اختر اوج … بزد دریای رحمت از کرم موج
دری بگشاد از رحمت بر ویم … که حاصل شد بکلی آرزویم

درآمد ناگهان فرخنده رائی براه آشنائی آشنائی
ره و رسم وفاکیشی گرفته باخلاص از همه پیشی گرفته
شناسای عقیدی تا بماهی ندیم نکته سنج بزم شاهی
بشارتها ملطف شاهیم داد ازان گفتن زه تا ماهیم داد
خبر داد از زبان شاه عالم سریرآرای ملک کسری و جم
که از لطف آن شه فرخنده اقبال ز تو در شعر تو پرسیده احوال
چو در گوشم رسانید این خبر را رسانیدم بعرش از فخر سر را
ازین فرخ خبر کز وی شنیدم نمیدانم که از شادی چه دیدم
در آنوقت انچنان آمد بیادم در آن ساعت بآیین فکر افتادم
که نظمی را دهم ترتیب از نو برم باخویش بر درگاه خسرو
شد این معنی ولی حیرت فزایم که آیا از چه منطق لب گشایم

گدا این در نظم آرم ببازار که میل آرد بدان خسرو خریدار
ازین معنی مرا حالی عجب شد تفکر و حیرتم امروز و شب شد
بچین مهراج شد چون حکم فرمای بترکستان تسلط یافت چون رای
فتاد از دور دیگر ساغر جم باهرمن سلیمان داد خاتم
فلک را تیغ مصری گشته پر زنگ گرفته ملک قیصر خسرو زنگ
جهان عباسی را کرده زیور شعار حیدری افکنده در بر
فلک واللیل کرده زیب دفتر نبشته والضحی از لوحه زر
شده والشمس از غامر جهان را شده والنجم زینت آسمان را
بلال شب ببسته لب زناجی صهیب روز گم کرد از جهان پای
طمع بال طاوس چمن شد گلستان مسکن زاغ و زغن شد
فشانده صیرفی شب ببازار هزاران لولو منثور شهوار

من سرگشته دلداده از دست بپای غم شده یکبارگی پست
نهادم روی در خلوت ز ایوان باقلیم دلم غم گشته سلطان
درآمد شد ازین بر من ببسته بجز غم از همه تنها نشسته
نهادم سر بزانوی تفکر شدم غوطه بدریای تحیر
که ناگه از درم آن یار جانی درآمد با هزاران مهربانی
جبینش مطلع صبح سعادت خم ابروش محراب عبادت
رخش ماهی ز اوج خوبرویی قدش سروی ز بستان نکویی
پریشان کرده زلف عنبرین را شکسته رونق بازار چین را
زده از غمزه بر صید حرم تیر گرفته آهوش شیران بنخچیر
ببوی زلف پرچینش تتار فرو ده مشک را گرمی بازار
ببسته سحر چشمش خواب هاروت برده آب لعلش آب یاقوت

ز عنبر طوق بسته گرد غبغب نموده آفتاب از قلب عقرب
نمکدانش بتنگی چون دل مور ز شهد شکرش آفاق پرشور
ببستان ارم زان چین کاکل فکنده سر به پیش از شرم سنبل
کمانداریش کمین کرده بآهو رمیده آهوانش زان بهر سو
ببت مشک شد زان زلف پرچین چو هندوی بهادر کشور چین
فکنده سایه بر خور مشک نابش دو زلفش تاب داده ز آفتابش
دهانش چشمه آب زندگانی که بخشد زندگانی جاودانی
چو دیدان لعل جان بخش آب حیوان بتاریکی ز خجلت گشت پنهان
سر زلفی و صد چین همچو سنبل دهانی و هزاران خنده چون گل
مسلسل تا بپا مشکین کمندش شکر همشیره لعل چو قندش
لبان نوشخندش تا شکر دید ز شیرینی خود شرمنده گردید

چو باغ خلد روشن وقت دیدار ... چو طاوس بهشتی گاه رفتار

چو دیدم کز درم انمه در آمد ... شب تاریک هجرانم سر آمد

چو اقبال آمد از درم باز ... کشید از شادیم چشم فلک ناز

بجود چون باز دولت رام دیدم ... بهشتی مرغ را در دام دیدم

ز بند غم بکلی باز رستم ... ز شادی خرش از جای جستم

ز رخ خاک رهش دور کردم ... ز آب دیده در کو هر گرفتم

کشیدم تنگ چون مهانش در آغوش ... ز جان خویشتن کردم فراموش

ز صحبت همچنان سنگاره شد گرم ... که افتاد آتش اندر برگ شرم

چو آن شکر لب شیرین زبانم ... پریشان دید از گرب چنانم

بگفتا از کرم بر وجه دل خواه ... که ای از کار و بار عالم آگاه

چنین آشفته و در هم چرائی ... فرو رفته بخود از غم چرائی

بحمد الله ز لطف شهریارت ... ندارد نا تمامی هیچ کارت

کهی قیصر دهد از روم باجت ... فرستد که ز چین خاقان خراجت

نهاده سرکشان سر بر در تو ... شده فرمان دهان فرمان بر تو

بزرگانت همه فرمان پذیرند ... غلامانت چو خور آفاق گیرند

جوانی داری شمشیر و عزت ... سپهرت بنده فرمان چو دولت

ز تو شمشیر داری شیر آموخت ... برش از جوهرت شمشیر آموخت

در آن هنگامه کز غوغای گردان ... سراسیمه شود گردون گردان

زمین گیرد ز خون پر دلان نم ... خورد شمشیر فلک از گاو دم رم

کند گیسو پریشان پرچم چو فتنه ... بر ماهی در آید مرکب از ذوق

ز خون کشتگان در کوه و صحرا ... شود لعل بدخشان خاک و خارا

عقاب چار پر آید به پرواز ... ز شاخ گاو کوهی سبز داد آواز

نماید سینه شیران نشانه ... کند در قلب گردان آشیانه

سنان سرو قد بالا نماید ... دل از گردان سر آور رباید

چو رانی رخش در میدان هیجا ... بیندازی هزاران تن بتنها

نمائی از معانی چون بیانی ... شود از نطق روشن معانی

چو از حکمت دهی جان را بشارت ... نمائی حل شعار از اشارت

کنی در نحو اگر اوقات خود صرف ... هزار الفیه بنویسی بیک حرف

ز اقلیدس سخن گر باز گوئی ... از این طاق مقرنس راز گوئی

چو رخ آری سوی شطرنج بازی ... هزاران شهسواران مات سازی

همت دولت بود هم زور بازو ... نداری در بزرگی هم ترازو

دگر در کار خود این سر حیرت ... مکان کردن بکنج فکرت چیست

بمن احوال خود یکسر بیان کن ... بیار خویش راز خود عیان کن

بدو گفتم که ای یار سمنبر ... دمت جان بخش و لعلت روح در

جهان روشن ز خورشید جمالت ... مباد آنا ابد هرگز زوالت

هزاران شکر کز الطاف خاقان ... جهانم هست یکسر رام فرمان

مرا چون لطف شه پیوسته یارست ... بنعمتهای جهان دیگر چه کارست

ز الطاف خدیو آسمان جاه ... نماید کوه در چشمم کم از کاه

بیمن همت شه تخت با تاج ... ببخشم خود بدرویشان محتاج

مرا گیذره لطف خسروانه ... بسی بهتر ز ملک جاودانه

ز ملک و مال اسباب جهانم ... نخیزد منکاری شه شادمانم

ز هر کار جهان هیچ در هیچ ... رضای شاه میجویم دگر هیچ

همیشه شادم از الطاف خسرو ... خصوصا اکنون که گردد شفقتی نو

ز لطف آن پادشاه بنده پرور ... ز مهر آفتاب ذره پرور

ز احسان و عطای پیش از پیش	شده جویای حال بنده خویش
شده بحر محیط از قطره پرسان	بفکر مور افتاده سلیمان
ز شوق من پرسیده خبر باز	وز آن پرسش مرا کرده سرافراز
از آن دم کاین بشارت را شنیدم	نمیدانم که از شادی چه دیدم
اگرچه زین سبب دل گشت شادم	از آن شد عزت و شوکت زیادم
ولی این فکرتم دامن گرفته	ز فکرت حیرتی در من گرفته
که گیرم از چه سان راه سخن پیش	که باشد طبع را زیب از آن بیش
چو آن فرخنده یار جانی من	بدید این فکرت و حیرانی من
لب شیرین گشود اندر تبسم	فرو بارید شکر از تکلم
کزین فکرت و زان خاطر خویش	مده تشویش و رده راه ازین پیش
و لیکن قصه شیرین بیادت	که از هر قصه شیرین تر فتادست

همان قصه که پیش اهل فرهنگ	بود مشهور بر کلهر و اورنگ
ره این قصه پو گر هیچ بابی	ازین به قصه دیگر فتاد یابی
پس آنگاهی ز لطف بی نهایت	بیان فرمود یکسر این حکایت
چو آن شیرین حکایت را شنفتم	ز روی خرمی چون گل شکفتم
بدو گفتم که ای یار نکوخواه	غلامت آفتاب و چاکرت ماه
اگر اقبال شه یاری نماید	اگر بختم مددکاری نماید
بقانونی کنم ساز سخن ساز	که گردد خطا هر از وی رسم اعجاز
زهی طالع زهی عزت زهی جاه	اگر افتد قبول حضرت شاه

فی المدح خدیو زمان خلد الله ملکه

شهنشاه جهانگیر جوان بخت	به خورشیدش تاج آسمان تخت
جهان مکرمت خاقان اعظم	که نازد زین خلف بر خویش آدم

فروغ افسر ای تاج پادشاهی	سریر آرای ملک دادخواهی
پناه ملک و پشتیبان ملت	که زد در هفت کشور کوس نوبت
شه گردون سریر عرش خرگاه	سپهر معدلت مهر محلی ماه
نگین درگه دارا نشان است	نجف معدلت نوشیروان است
ز فرقش بهر افرازی بافسر تاج	ز پایش تخت سر برده بمعراج
رسانده تا بگردون رایت فتح	شده منزل الشانش آیت فتح
مدار کاهش شهان غرب تا شرق	همه اسلحه شده از بودن فرق
ز شمشیر کجش ایمان شده راست	ز رمح راستش اسلام برپاست
نگاه گوهرافشانی سحاب است	چو گیرد تیغ بر کف آفتاب است
کلید کارهای بسته نامش	بود ترک فلک کمتر غلامش
زحل بر بام قصرش پرده داری	ز خیلش شاه چرخ الملو سواری

ایها المقتول عطشانا بارض الکربلا	ایها المأسور فی ایدی الخصوم الظالمین
یا ذبیح ابن الذبیح	یا خلیل ابن الخلیل
تا چشیدی تشنه لب از تیغ کین اهل ستم	ساقی کوثر بود با صد هزاران غم قرین
ای شه ارض و سما	در کنار سلسبیل
کار خلق هر دو عالم بود سرتاسر تباه	گر نبودی ذات پاکت رحمة للعالمین
با چنین ظلمی عظیم	ای امام بی عدیل
ای دریغا کز قضای آسمان گم کرده راه	آنکه بود از لطف یزدان در ره دین مبین
در زمین کربلا	رهنمایان را دلیل
داد ای یاران که از بیداد خوخ و آرکون	نور چشم حیدر صفدر امیرالمومنین
بیکس و بی اقربا	شد بتیغ کین قتیل
قوم ظالم بین که دایم در جهان بی ثبات از ره جهل و فساد	میکنند از ناکسی چون ناکثین و مارقین فعلهای ناجمیل

... سرور دین را نمایند از غضب
پایمال سم اسب

گر کشند ارض حرم را از بیداد و کین
بی‌پدر را پای پیل

یا رسول الله بیا بنگر حسین خویش را
از جفای کوفیان

سر بنوک نیزه جسم نازنینش بر زمین
بیکس و خار و ذلیل

گوشواره یکطرف زینب بفریاد و فغان
خاک غم بر سر کنان

غل بگردن یکطرف در گریه زین العابدین
زار و بیمار و علیل

حلق طفل شیرخواره را شکستند اگر نه چاک
با خدنگ آبدار

ای مسلمانان که کرده زار ولین و آسترین
ظلم و جوری زین قبیل

یا من المذبوح والمطروح فی وجه التراب
فانظا ممن اعان

قال بکا لا فوق السما روح الامین
آه من هذا الجلیل

خون اگر گرید همت اندرین ماتم رواست
زانکه از روی رضا

بهر ایشان نور هر دو چشم خیر المرسلین
کرده خون خود سبیل

تا شدی از ظلم قبطی طینتان ممنوع از آب
ای شه مصر کرم

از دو چشم دولت دلداده زار و غمین
شد روان دریای نیل

اشک ریزان عزایت راه سوی باغ خلد
یا حسین ابن علی

می‌رسد آواز یتیم فادخلوها خالدین
هر دم از رب جلیل

شد دگر ماتم سرا اکبر جهان
در جهان شور قیامت پس عیان

گشت پرخون دیده کروبیان
در عزای آن شه تشنه لبان

خامس آل عبا
سید هر دو سرا

نور چشم مصطفی
شاه نور خدا

منکسف چون گشت مهر مشرقین
اشک ریزی شد بهر دم فرض عین

از جهان چون رفت نور نیرین
در غم آن پادشاه خافقین

بر دو رب تشنگان در نهی آن نوجوان
عذر خواه عاصیان کاش نا او جان

کرد از این غم در سپهر چارمین
با گروه قدسیان روح الامین

جامه نیلی عیسی گردون نشین
در عزا بنشسته بر عرش برین

ای فلک کردی ز کین
زینت عرش برین

عاقبت شاه دین
ظلم و جوری این چنین

از تن او چون جدا کردند سر
زینب دلداده خونین جگر

گشت از این بیداد غم زیر و زبر
هر زمان گفت این سخن با چشم تر

آه از ظلم یزید
جسم او در خون طپید

گشت شاه دین شهید
این چنین ظلمی که دید

چون نگه این معجر از سر برگرفت
جسم پاکش را چو جان در بر گرفت

در جهان شور قیامت در گرفت
با برادر گفتگو از سر گرفت

کای شهار خون شما زینت عرش خدا
با کس بر زبرا ... چنین گشتی جدا

نوبت زاری چو با کلثوم شد
از دم او سنگ خارا موم شد

بر جهان سوز دلش معلوم شد
از غمش دلها همه مغموم شد

کرد با چشم پر آب
کای ز خون بسته خضاب

با برادر این خطاب
از غمت دلها کباب

رحمت دوری چرا افراختی
دل ز هجر او چنین پرداختی

خواهرت را از چه بیکس ساختی
این چنینش از نظر انداختی

پس سکینه با فغان
نعره زن جامه دران

خاک غم بر سر کنان
کرد این مضمون عیان

ایها المقتول بالسیف الرضا
ایها المطروح فی ارض البلا

ایها المقطوع راسا بالقفا
قد هدیت الراس فی قصد الوفا

یا شفیع المذنبین یا امام المسلمین
یا ملاذ العالمین یا قتیل الظالمین

شهید تشنه کام کربلا کو
غریق لجه بلا کو

چو شد آن زینب آغوش پیمبر — سر در سینه خیر النسا کو
کجا شد نور هر دو چشم حیدر — حسین آن شاه نوزجرا کو
نموده پیرهن صد چاک زینب — همی گوید شه گلگون قبا کو
کجا شد یار و غمخوار سکینه — انیس و مونس زین العبا کو
شریف یثرب و بطحی کجا رفت — امام زمزم و خیف و منا کو
فروغ دین برفت و نور ایمان — چراغ دوده مان مصطفی کو
اسیر قوم پر جرم ستمکار — گرفتار کرده اشقیا کو
ذبیح کعبه صدق و ارادت — شهید تیغ تسلیم و رضا کو
رزو با بانک نی تاکی توان دید — امیر المومنین شیر خدا کو ۰

جفای آل مروان زیب از حد — وفای کوفیان بیوفا کو
عزای شاه مظلومان حسین است — جگر خون فاطمه صاحب عزا کو
نگین خاتم یونون باالتندر — سهی سرو ریاض هل اتی کو
کجا شد علما آل پیمبر — پناه اهل بیت مرتضی کو

بود دولت نهایت هر کسی را
غم آل نبی را انتها کو

عزای شاه فرد است امروز — چو شب از درش سینه زهر است امروز
ز خون تشنگان آل طه — زمین کربلا دریاست امروز
همه شهزاده ای جان او باد — حسین مانده تن تنهاست امروز
ز آه عترت اطهار احمد — سپهر این گنبد میناست امروز
ز آه و ناله کلثوم و زینب — جهان پر شور و پر غوغاست امروز

زمین و آسمان و عرش و کرسی — همه پر آه و واویلاست امروز
ز جان مصطفی در عرش اعظم — فغان و اسیناحسیناست امروز
جهان از شور و شر یوم النشور است — همانا روز عاشوراست امروز
لئین بر قتال و خروج شد ز فجار — ز گردش گر قدر برجاست امروز
زبان گویا حسین تشنه لب را — باین مضمون غم افزاست امروز
بگریید ای عزیزان پیمبر — غم عالم برای ماست امروز
وداع آخرین است ای عزیزان — زمان هجر جان فرساست امروز
همان کاکل سر که بودش زانه عاج — بنوک نیزه اعداست امروز
تنی کان را بجان پرورد زهرا — فتاده خار در صحراست امروز
ز دریا شک دامان پیمبر — ز غم پر لؤلؤ لالاست امروز
• نثار ماتم و گرد مصیبت — ز سرپای سماپیداست امروز

زبان حال [illegible] امروز

ببازار عزا باغ جنان را — با شک تعزیت سوداست امروز

دو چشم دولت اندر این مصیبت
ز اشک سرخ خونپالاست امروز

بگوای اسب پر خون باب من کو — شراب تشنه خونین کفن کو
چراغ مکه و شمع مدینه — امام دین شفیع مرد و زن کو
رجو رش سر بنوک نیزه رفته — غریق بحر خون گردیده تن کو
منم طفل عزیز او سکینه — محبتهای او بیت الحزن کو
انیس و یاور سجاد بیمار — اسیر رنج و اندوه و محن کو
پناه بیکسان دشت بیداد — امام کاشف سر و علن کو
یگانه قاسم داماد دلخون — گل نورسته باغ حسن کو
علی اصغر که چون پستان مادر — ز پیکان ستم خورد لبن کو

پناه لشکر اسلام عباس
جدا گردید دستش از بدن کو

چو شد سرهای آن تشنه‌لبها
بجا باری یاران وطن کو

کجا بود این خزان بی‌مروت
گل و ریحان و شمشاد و سمن کو

چو گلچین چید گلهای رنگین
فغان و شور مرغان چمن کو

غوای سرور دین آمد بلند
خروش و شورش آن انجمن کو

گشت نگون سرور دین چون ز زین
رونق دین پشت پیمبر شکست

چون رخ او زرد شد از تشنگی
رنگ رخ خسرو خاور شکست

شمر شقاوت اثر
کاو سپه کافر

لب تشنه‌اش کم
آمدش از کین بسر

کرد بخنجر سرش از تن جدا
از ستم ابرش همه پیکر شکست

زان خبر که خیر نسا بار شد
زین که حیدر صف در شکست

از غم آن شاه دین
آه و فغان از زمین

نادی راه یقین
رفت بسوی برین

نوحه چنان بر ملکوت اوفتاد
کز اثرش گنبد اخضر شکست

بسکه بلرزید ازین غم سپهر
قطب زجا در شد و محور شکست

گفت سکینه فغان
گشت امام زمان

کز ستم آسمان
کشته و عریان

زینب دلخون ز دل آهی کشید
کز الم آن دل کافر شکست

ساقی کوثر چو شنید این خبر
جام و قدح در لب کوثر شکست

خواست زین العبا
گفت فغان بابا

ناله و آه تا
از ستم اشقیا

آه که از صرصر جور و ستم
نخل قد قاسم و اکبر شکست

وای که مرغان حرم را فلک
از سر کین سنگ زد و پر شکست

فاطمه با حور عین
با دل و جان حزین

گشت بخلد برین
خاک مصیبت نشین

آه چه گویم که بدین چون رسید
دولت این فوج ستمگر شکست

که بدر درج نبی سنگ زد
بر شکم فاطمه که در شکست

ای فلک بی وفا
رحم نداری چرا

شرم کن از مصطفی
دست بدار از جفا

کنه اولدی محرم آشکارا
جهانه اچره دوشدی شور و غوغا

بو آی ده آل طه یه تکلدی
نه گلگز اول گلستان دن درلدی

علی اکبر جهاندن اولدی محرم
جوانیدی صغر از مظلوم

بدل اولدی غزایه سور ماتم
گوروردی یزیدن آل هاشم

حسین ابن علی قانه بولاشدی
خیادن سیل غم باشلاندن اشدی

همبر اهل بیتی خار اولدی
اسیر لشکر کفار اولدی

چو گیچدی کاروان اولدیسه اکین دن
سپهره تیدی واویلا زمین دن

دیمه زینب که اول کشته خنجر
چو گوردی مقتل آل پیمبر

حسینین جسمنی صد چاک گوردی
دگرگون گردش افلاک گوردی

دیدی قاردشته اول زار مغموم
که ای مظلوم اردن جمله مظلوم

سن ایدن زینت دوشین پیمبر
سن ایدن زینب آغوشن پیمبر

نچون قانه بولاشدی پیکرن وای
نچون توپراغدن اولدی بستران وای

سن ای جان باجی باشن هانی
گوزل اوغلان لرن قرداشن هانی

چون گیدن سن بیچاره نسیلم
وطن دن اولمشم آواره نسیلم

اسیر قوم کافرکیش اولدم | ستم جمله جهاندن چکوردم
سنن زین العبادن زار قالدی | اسیر دلی کس و بیمار قالدی
سکینه آه و فریاد ایدیب سلیم | بو قوم جور و بیداد ایدیب سلیم
دریغ اولدم بو خیلی ده لبت زار | کرباجان زارل اما قبیله تبار
خداوند احسین حرمتیچون | بو آه و شور و شیون حرمتیچون
کر یوم الحشر ده نور احمد بیران | پیمبر الیه محشور قیلسان

۱ — کالنع شاه جهاندن کامران قیل
اونن عدلندن عالم چون جنان قیل

اه که گشته شد حسین تشنه بدشت کربلا | ماند میان خافقین تا بقیامت این عزا
وه که ز ظلم کوفیان گشت بخاک چون طپان | زینب کنار فاطمه زینت دوش مصطفی
وای که بر سنان رفت سر مطهرش | پادشهی که افسرش بود لبر زمل اتی

چون بگلوی تشنه اش شمر نهاد تیغ کین | گشت ز درد غم روان خون ز دو چشم انبیا
لرزه فتاد بر فلک گریه فتاد بر ملک | شد چو بلند از حرم نوحه وا محمدا
از دل و چشم انس و جان رفت بکرسی آسمان | سیل سرشک آهمک شعله آه تا سما
گفت حسین امام دین وقت وداع این چنین | این کلمات روح کاه این سخنان غمفزا
آه چرا درین زمین نیست برای کس معین | وای چرا درین زمان نیست برای کس آشنا
نیست دمی که غصه روی بما نیاورد | هست غم جهان مگر جمله برای جان ما
دشمن دین ز هر طرف تیغ بکف کشیده صف | از که طلب کنم مدد سوی که آرم التجا
تا بسر حریم من دور فلک چه آورد | کاش نشد بکشتنم چرخ ستمگر اکتفا
تا بکی ای فلک کنی این همه جور تا بکی | شرم نداری از نبی خوف نداری از خدا
خنجر اصغرم چرا چاک نمودی از ستم | دست برادرم چرا ساختی از بدن جدا
عابد ناتوان من خفته به بستر الم | قاسم نوجوان من بسته ز خون خود حنا

قوم یزید جمله گی مانده عزیز و خرم | بیکس دخاره دربدر آل علی مرتضی

دولت اگر کنی تو هم جان عبد ای مرد
کرد چو آن امام دین جان ز برای ما فدا

شد دگر باره جهان ماه عزا | تازه شد داغ دل خیر النسا
زد بزخ ناخن فلک از ماه نو | در عزاداری سبط مصطفی
دامن آفاق از خون شفق | زان سبب گلگون شود صبح و مسا
آه از آن بیداد چرخ کینه جو | در نجای کوفیان بیوفا
در زمین کربلای پرمحن | بر سر سبط رسول آمد چها
بر گلوی اصغرش پیکان رسید | گشت از تن دست عباسش جدا
کرد گلگونه عروسش از سرشک | بست دامادش ز خون خود حنا
بر تنش زخم از هزار افزون | سر بریده شد در آغوش از قفا

صد فغان کز خنجر ظلم و ستم | شد بریده حلق سبط مصطفی
انجوم کوفیان سگ صفت | عاجز آمد عترت بشیر خدا
خواست از یکسو صدای العطش | خیزد از سو ناله و احسرتا
گشت پامال سپاه اهل ظلم | شهسوار کشور ارض و سما
دربدر گشتند اولاد نبی | بیکس و بی یاور و بی اقربا
شد باد ظلم و جور از بیخ کند | نخلهای گلشن آل عبا
هر طرف در های دریای نجف | تشنه لب غلطان بخاک کربلا

یا علی کو دولت از یکسو حسین
یا حسین کو یکطرف زین العبا

فغان از آن دم / زندگی سینه : که شمر کافر / ز تن جدا کرد
کشاده دست و / سر شریف : کشید خنجر / امام الستاری

بکاست از زهرا	که تا به پسند	کنون چنینش	اسیر و قلبش
ز جور اعدا	چگونه کرده	ز خاک بالین	ز خاره بستر
محمد از آتش	غریب و تنها	گرفته هر سو	سپاه اعدا
نه پای رفتن	ز دست دشمن	نه جای ماندن	ز قهر مادر
رسول مختار	بکاست یاران	که تا به پسند	حسین خود را
ز کین کردن	ز جور اعدا	بخاک میدان	فتاده بی سر
ز تشنه کامی	یکی بزاری	زپا فتاده	ز دست رفته
ز خسته جانی	یکی با فغان	زنند ز ماتم	دو دست بر سر
دریده یکسو	بکان کافر	گلوی اصغر	به تیر بیداد
فتاده یکجا	ز تیغ کینه	دو دست عباس	جدا ز پیکر
سزد بر شد	سری که بودی	مدام جایش	بدوش احمد

ملک

بخاک افتاد	شی که دایم	بر گرفتی	ز مهر حیدر
سکینه هر دم	بنالد می گفت	بکاست زهرا	که منکر و چنان
ز دست کلثوم	بریده پاره	ز فرق زینب	کشیده معجر
همه شکیم	که چون ببینند	ز کینه دولت	سر حسین را
چرا ز گردش	فلک نیفتاد	چرا ز گردون	ز بخت اختر
سکینه یکسو	با آه و زاری	نهاده بر رو	سر پدر را
بگریه زینب	ز سوی دیگر	گرفته در بر	تن برادر

شد دگر ماه عزا یاران عزاداری کنید	ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید
گلشن آل نبی از تشنگی پژمرده شد	ای محبان جوی خون از دیده‌ها جاری کنید
شد ربیع خیر البشر خیری صفت از غصه زرد	دوستان از اشک گلگون چهره گلناری کنید

خون دل خوردند اولاد پیمبر جای آب	جای دارد گر درین ماتم جگرخواری کنید
کشت عطشان کو هر دریای دین بر خاک دون	از مژه چون ابر نیسانی گهرباری کنید
گشت روز آل پیغمبر سیاه از دود آه	روز خود از آه تیره چون شب تاری کنید
آنکه جان کرده فدا از بهر یاری شما	سهل باشد گر باشک ماتمش یاری کنید
این سخن در وقت رفتن گفت با یاران حسین	عابد بیمار را نیکو پرستاری کنید
پس سکینه را بدست زینب و کلثوم داد	کاین یتیم و بیکس است او را نگهداری کنید
نیست این مظلومه را تاب جدائی پدر	در غم هجر منش یکسره غمخواری کنید
این اسیر زار طفل نازپرورد من است	از برای من سخن با او بهمواری کنید
گفت پس با لشکر کفار کای قوم پلید	تا بکی آل پیمبر را دل آزاری کنید
چند خواهید از خدا امید جزای کار خویش	در وفای عهد اگر زینگونه مکاری کنید
هر زمان دولت همی گوید بچشم اشکبار	ای عزیزان بر عزیز فاطمه زاری کنید

شد

شد ماه محرم زانی باز هویدا
عالم همه گردید پر از شیون و غوغا

برخواست همی غلغله از ارض معنبر	عالم همه گردید پر از شیون و غوغا
بس دود که از آتش دلها بفلک شد	بس سیل که از آب مژه‌ها رفت بدریا
زین واقعه گفتی که زبر و زبر گردون	خاکستر غم بیخت برین صفحهٔ غبرا
شد دامن گردون همه از اشک شفق سرخ	زرد از غم این واقعه شد چهره بیضا
باشد شرر آه جگرسوز یتیمان	هر شب که ستاره است برین چرخ معلا
از زاری بیکان سراپرده اطهار	فریاد و فغان شد ز ثری تا بثریا
داد از ستم چرخ که بی یار و مددکار	در کرب و بلا ماند حسین بن علی تنها
فریاد که از تیشه بیداد مخالف	افتاد سهی سرو ریاض نبی از پا
آن سرو که در گلشن گلزار علی بود	افتاد چو گل با تن صد چاک بصحرا

بر باد لب تشنه او بر لب کوثر — گردیده روان خون دل از دیده حورا
بنیاد جهان کاش که از پای فتادی — چون رفت سر او بر سر نیزه اعدا
ای شیعه اگر در دل تو مهر حسین است — در ماتم او خون جگر از مژه پالا
حقا که غم و ماتم شاه شهیدان — دردیست که هرگز نتوان کرد مداوا

دولت ز مژه خون چو سیل اشک روان کن
در تعزیه نور دل و دیده زهرا

شد عیان شور قیامت در زمین — در عزای سبط خیر المرسلین
زد برون ناخن هلک از ماه نو — فرش شد زین غصه ها کرسی حزین
شد شهید از ظلم قوم کج نهاد — پیشوای دین امام راستین
خامس آل عبا شاه شهید — شافع یوم الجزا سلطان دین
چون فتاد از پشت زین بر روی خاک — آسمان افتاد گویی بر زمین

زینب دلداده محنت نصیب — با فغان و زاری و آه و انین
سوی یثرب کرد روی خویشتن — گفت گریان یا شفیع المذنبین
عترت اطهار خود را کن نگاه — اهل بیت پاک حیدر را ببین
از جفای آل سفیان پلید — در عناد مالکین و مارقین
با هزاران محنت و اندوه یار — با هزاران ذلت و خواری قرین
آنکه پروردی در آغوشش بناز — آنکه بودت زیب دوش نازنین
مانده در کرب و بلا اکنون چو خ — بیکس و تنها و بی یار و معین
کوفیان بیوفا از جور و ظلم — صد کمان بر وی گشادند از کمین
عاقبت با زخمهای بیشمار — سر جدا کرد از تنش شمر لعین
اصغرش از کین اولاد زیاد — خورده تیر از ناوک زهرآگین
بی برادر بی پدر زارست خصم — غل بگردن مانده زین العابدین

قاسمش از خون خود بسته حنا — کس عروسی یاد کی دارد چنین
از جفا کردند آن قوم ضلال — دست عباسش جدا از تیغ کین
دیو و دد سیراب و اولاد علی — می‌مکند از تشنگی انگشترین
کی روا باشد خدایا کی روا — در همه روی زمین ظلمی چنین
با حسین ابن علی از روی لطف — سوی دولت بنگر از رحمت ببین
جان من کز مهر تو پرورده شد — زیر بار معصیت بشکر ببین

گر مرا خوانی سگ آن آستان
بر دو عالم بر فشانم آستین

جهان پر آه جان سوزست امروز — قیامت گویی امروزست امروز
حسین تشنه بی آب ایستاده — کمانها از کمین بر وی گشاده
سنانها بهر قتلش آب داده — عزیزانش بخاک و خون فتاده

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت گویی امروزست امروز

بود از زور روز محنت و غم — زمین و آسمان بگرفته ماتم
بود زینب پریشان حال و درهم — فشاند از مژه اشک دمادم

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت گویی امروزست امروز

کشد هر دم حسین بی قرینه — چراغ مکه و شمع مدینه
ز شفقت دست بر روی سکینه — زند زینب ز غم هر دم بسینه

جهان پر آه جان سوزست امروز
قیامت گویی امروزست امروز

رانده واحسین هر لحظه زینب — رساند بر فلک فریاد یا رب

بود زین العبا در تاب و تب … شده روز سکینه تیره چون شب

جهان پر آه جان سوز است امروز
قیامت کوی امروز است امروز

حسین اندر وداع آخرین است … وداع آخرین شاه دین است
جهان پر ناله و آه و انین است … فغان و ناله بر چرخ برین است

جهان پر آه جان سوز است امروز
قیامت کوی امروز است امروز

ملک اندر فلک شد عزادار … بجنت حوریان را دیده خونبار
فکنده انبیا از فرق دستار … همه برداشته افغان بیکبار

جهان پر آه جان سوز است امروز
قیامت کوی امروز است امروز

بود دولت عزای سرور دین … سر کو سینه ختم النبیین
بریز از دیده هر دم اشک خونین … دمی بی ناله و اندوه منشین

جهان پر آه جان سوز است امروز
قیامت کوی امروز است امروز

عزا کیست یاران دیگر امشب … که خیزد شیون از هر کشور امشب
فغان واحسینا واحسینا … رود هر سو بچرخ اخضر امشب
کدورت انجهان بگرفته عالم … که غم میبارد از بام و در امشب
بماتم داری آل پیمبر … نشسته چرخ در خاکستر امشب
ز فریاد و فغان اهل ماتم … بود غوغای روز محشر امشب
شرار آه کلثوم است و زینب … که بر گردون نماید اختر امشب
رسن اندوه و غم مرغان قدسی … کشیده جمله سر زیر پر امشب

نشسته در عزا محزون و گریان … همه حوران بگرد کوثر امشب
زشک و آه اهل بیت اطهار … فتاده شور در چرخ بر امشب
نشسته در عزاداری اولاد … رسول هاشمی با دیده تر امشب
بگریید ای عزاداران که مانده است … حسین ابن علی بی یاور امشب
گهی عباس کوید گاه قاسم … که اکبر گوید و که اصغر امشب
ز راه بیکسی با صد غم و درد … وصیت میکند با خواهر امشب
اسیر آتش همه با چشم گریان … شده حیران و زار و مضطر امشب
جناب عابدین با جسم افگار … ز خاک و خاره کرده بستر امشب
حسین گویان زنند تا صبح زهرا … گهی بر سینه گاهی بر سر امشب
بگریید ای مسلمانان بگریید … که بر زهرا الگر بید کافر امشب
بود دولت محبان حسین را … مژه پر آب و دل پر آذر امشب

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

حسین آن قرة العین پیمبر … سر و سینه زهرا و حیدر
بزیر تیغ کین بنهاده حنجر … کند جبریل ازین غم خاک بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

چو شد در خاک و خون از ظلم عطشان … ز جان قدسیان برخواست افغان
بجنت زین مصیبت جمله حوران … دریده پیرهن گیسو پریشان

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

کنون شد چون ازین شاه صفدر … ز بار غم دو تا شد پشت حیدر

درین ماتم زنند زهرای مضطر — ز غم گاهی بسینه گاه بر سر

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

شده عباس را از تن جدا دست — علی اکبر بخاک و خون شده پست
ز خون قاسم بیت و با حنا بست — نبی را زین مصیبت پشت بشکست

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

سرا دو چون جدا کردند از تن — ز خیل انبیا بر خواست شیون
رسول هاشمی زین غصه بر تن — دریده جامه جان تا بدامن

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

عزای سرور دین است امروز — جهان یکسر گرفته گرد محنت
بکن زین عزا خاک مصیبت — روان کن از مژه خوناب حسرت

مسلمانان عزای شاه دین است
عزای سبط خیر المرسلین است

وقت رفتن آمد ای رفیقان یاران الوداع — ای محبان الفراق ای دردمندان الوداع
شد بریده رشته وصل از رفیقان سفر — نوبت تفریق یاران است یاران الوداع
روز هجران آمد و هنگام شادیها گذشت — رفت غم بیرون ز صدای غمگساران الوداع
روزگار وصل را آخر زمان است این زمان — چون نریزم اشک خونین همچو باران الوداع
ام کلثوم و سکینه ای عزیزان حسین — آمده وقت وداع ای دلفگاران الوداع
میروم صد داغ بر دل از جفای روزگار — الوداع ای همدمان روزگاران الوداع
میروم صد خار خار محنت و غم بر جگر — همچو بلبل در چمن فصل بهاران الوداع

جای ماندن نیست دیگر اندرین ارض بلا
شد روان چون کاروان جان سپاران الوداع

گفت زینب با فغان آه برادر حسینم حسین — ای شه تشنه لبان آه برادر حسینم حسین

ای شهید ستم قوم دغا — کشته خنجر بیداد و جفا
ای شه کشور تسلیم و رضا — تو کجا اینهمه خواری ز کجا

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای فرشته قربان تو من — ای فدای تن بیجان تو من
سوختم ز آتش حرمان تو من — مردم از محنت هجران تو من

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

داد از دست جفاهای یزید — صد فغان از ستم شمر پلید
که گلوی تو بناحق ببرید — ساخت از وصل تو ما را نومید

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

غرقه در خون ز چه شد پیکر تو — از چه بر نوک سنان شد سر تو
نیدای تو شود خواهر تو — خواهر غمزده مضطر تو

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

مادرت کو که ببیند حالت — سر جدا از تن و تن پامالت
تا شود مطلع از احوالت — پیکر از خون شده مالامالت
گفت زینب بفغان آه برادر — ای شه تشنه لبان آه برادر

ای برادر به یتیمان چکنم　　با اسیران دغریبان چکنم
باغم چهل دو بابان چکنم　　نکنم ناله و افغان چکنم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ما غریبان دیار المیم　　ما اسیران نجا دستمیم
همه دلخسته اندوه و غمیم　　همدم آه و فغان دبدمیم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای برادر نفسی بهر خدا　　بمن غمزده لطفی فرما
لب شیرین تکلم بگشا　　زنگ اندوه زجانم بزدا
گفت زینب بفغان آه برادر　　ای شه تشنه لبان آه برادر

سوی من کن ز سر لطف نظر　　در دل خسته من پرسش بر
که مرا تاب نمانده است دگر　　رحم کن رحم بدین دیده تر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

تیوای مونس خواهر چکنم　　در فراق تو برادر چکنم
باغم اکبر و اصغر چکنم　　زندگی بعد تو دیگر چکنم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

جان خواهر بدنت چاک چراست　　پیکر چاک تو بر خاک چراست
سر تو بسته فتراک چراست　　بستر از خس و خاشاک چراست
گفت زینب بفغان آه برادر　　ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای شه بی خیل و حشم　　کشته خنجر بیداد و ستم
شده از دوری تو در عالم　　زینب دلشده با غم علم

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

ای حسین ای تو مرا قرة عین　　ای حسین ای تو امام الحرمین
روز و شب هست زینب در شین　　کار زینب بجهان شیون و شین

گفتا زینب بفغان اه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

که سرت را ز بدن کرد جدا　　بر تنت جامه جان کرد قبا
ای حسد این همه خاری دجفا　　کی بر اولاد نبی هست روا
گفت زینب بفغان آه برادر　　ای شه تشنه لبان آه برادر

دولت دل شده با دیده تر　　میکند از غم تو خاک بسر
سوی او کن ز ره لطف نظر　　تا کند خاک درت کحل بصر

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

تا فلک گردجفا را بنیاد　　تا بنای ستم و جور نهاد
این چنین ظلم ندارد کس یاد　　زین ستم داد دازین غم فریاد

گفت زینب بفغان آه برادر
ای شه تشنه لبان آه برادر

امشب از این غم بر فلک　　حسین حسین حسین حسین
دارد عزا خیل ملک　　حسین حسین حسین حسین
کشته درین ماتم بدان　　خون از دو چشم انس و جان

زین العباد بی پدر — خسته دل و خونین جگر
ریزد سرشک از دیدها — با ناله واحسرتا
گوید چو شد یاران چنین — ای سرفراز عالمین
کو سبط ختم انبیا — کو وارث شیر خدا
آن زینت دوش رسول — آن زیب آغوش بتول
با این غریبان چون کنم — با این یتیمان چون کنم
جوید سکینه چون پدر — با حال زار و چشم تر
او را چسان تسکین دهم — تسکین آن مسکین دهم
با جور اعدا چون کنم — با بی کسیها چون کنم
زهرا کجا شد مادرش — آن مادر غم پرورش
کو جد او ختم رسل — آن پیشوای جزو و کل

کو شیر یزدان باب او — کو فرقه احباب او
ای باد بر یثرب گذر — شاه رسل را کن خبر
کای رسول محترم — ای سرور اهل کرم
بنگر حسین خویش را — نور دو عین خویش را
از تیغ ظلم کوفیان — تن بر زمین سر بر سنان
از پا فتاده اکبرش — در خون طپیده اصغرش
عباس را از تن جدا — کردند از کین دستها
قاسم گل باغ حسن — آن سرفراز انجمن
از کین قوم بی حیا — از خون خود بسته حنا
زینب اسیر و دربدر — خاک اسیریش بسر
کلثوم زار و ممتحن — همچون اسیران در رسن

بر آل امجادت ببین — اولاد و احفادت ببین
تا کی رسد خواری بما — از کوفیان بی وفا
درد غریبی تا بکی — این بی نصیبی تا بکی
با درد غربت چون کنم — با این مصیبت چون کنم
درد جدائی یکطرف — بی آشنائی یکطرف
شد درد ما از حد فزون — دست عنایت کن برون
یارب بخیر المرسلین — آن رحمة للعالمین
یارب بشاه کربلا — آن کشته تیغ جفا
بر دولت از احسان خود — در جود بی پایان خود
از رحمت بگشا دری — کارش منه با دیگری
شمارش اندر عالمین — از جان نثار ان حسین

بنال ای دل که وقت ماتم آمد — بگری ای دیده کایام غم آمد
درین ماتم جهان اندر فغان است — فغان اندر زمین و آسمان است
ملایک را ز دیده خون روان است — تزلزل در همه کون و مکان است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

جهان گردیده از ماتم دگرگون — لباس تعزیت پوشیده گردون
نشسته انس و جان از گریه در خون — اساس شادمانی گشته وارون

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

ز بار غصه چرخ از پا فتاده — زمین را لرزه بر اعضا فتاده
فغان و نوحه در دنیا فتاده — جهان از اشک در دریا فتاده

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

این غم پشت گردون خم گرفته — هوا از آه و فغان دم گرفته
زمین از اشک خونین نم گرفته — ملایک بر فلک ماتم گرفته

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

عروس بگسسته موی خود را — خراشیده بناخن روی خود را
پریشان ساخته گیسوی خود را — دگرگون کرده عالم روی خود را

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

تو نیز ای دل چو ابر نو بهاری — ز چشم خویشتن گوهر ببار ی

برار افغان بصد اندوه و زاری — بسر کن زین مصیبت خاک خواری

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

زمان ماتم آل رسول است — عزای قرة العین بتول است
پیمبر را ازین غم دل ملول است — حسینش کشته قوم جهول است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

عزای پیشوای خافقین است — عزای مقتدای عالمین است
عزای شاه مظلوم حسین است — که گریه در عزایش فرض عین است

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

دمی کز جور چرخ فتنه پرداز — زپا افتاد آن سرور سرافراز
باه و ناله زهرا گشت دمساز — گریبان چاک کرده گیسوان باز

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

شهیدان چون در آنجا مو فتادند — ز خون خویش در جیحون فتادند
ملایک بیخود از گردون فتادند — در آن صحرا بخاک و خون فتادند

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

غبار از عرصه غبرا برآمد — عزیو از گنبد خضرا برآمد
خروش از جمله دنیا برآمد — تو گفتی آسمان از جا برآمد
بنال ای دل که وقت ماتم آمد — بگری ای دیده کایام غم آمد

مسلمانان خروش از جان برآرید — محبان ناله و افغان برآرید
فغان زین جور بی پایان برآرید — ز غم آه از دل سوزان برآرید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

درین ماتم بسوز و درد باشید — رخ از درد مصیبت زرد باشید
ز جمعیت ز شادی فرد باشید — با اشک گرم و آه سرد باشید

بنال ای دل که وقت ماتم آمد
بگری ای دیده کایام غم آمد

بیا دولت ز غم کن خاک بر سر — ز چشم و دل نشین در آب و آذر
که شاید از کرم در روز محشر — شفیع تو شود ساقی کوثر
بنال ای دل که وقت ماتم آمد — بگری ای دیده کایام غم

گفت با نعش حسین آه برادر حسینم حسین — با دو صد شیون و شین آه برادر حسینم حسین

ای لب تشنه جگر ای شه ساخته سر — ای گل باغ رسول کشته قوم جهول

ای شه ارض و سما کشته تیغ جفا — ای ستم‌دیده حسین همه غم‌دیده حسین

کو علی اکبر تو کو علی اصغر تو — عابد زار تو کو طفل بیمار تو کو

جان زینب بفدات بکجا سیرم زجات — خواهر بخت غم‌کشت پایمال ستم است

چه تو خواهر چه کنم بی برادر چه کنم — مردم از دوری تو درد مهجوری تو

لب شیرین بگشا گفتگویی بنما — سوختم از غم تو از غم ماتم تو

چه شد آن مهر و وفا که ترا بود بما — داد از شمر پلید که گلوی تو برید

ای امام الحرمین ای مرا قوت عین — وارث شیر خدا جان خود کرده فدا

جدت احمد بکجاست پدر از تو جداست — مادر زار تو کو باب غمخوار تو کو

تا به پیوستند ترا سرت از کشته جدا — پیکرت غرقه بخون راس تو گشته نگون

دولت یار و حزین | شد ز غم خاک نشین | سوی او بین ز کرم | ای شه پشت حرم

شاه نعش پور حسن را
شو تو از راه وفا

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس — که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

فغان از گردش گردون ز جور چرخ بد اختر — کزین ماتم بگرید خون ببارد زین ستم اختر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

فغان زین جور بی‌پایان که اولاد نبی گریان — ستاده تشنه و حیران بدشت کربلا مضطر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

حسین چون ابر آذاری کند از دیده خونباری — همی گوید بصد زاری چه شد اکبر چه شد اصغر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

درین صحرا چه داده رو که افتاده است از هر سو — برنگ لاله خود در رو سر بی‌تن تن بی‌سر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

چرا عباس دلداده علم از دستش افتاده — چرا اکبر ز دل آزاده بریده دستش از پیکر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

چرا داماد دلخسته ز خون خود حنا بسته — عروسش رخ نگون بشسته بهجران گل احمر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

بود سجاد در گردن غل و زنجیر و با شیون — بهر بوم و بهر برزن کشندش با تن لاغر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

یتیمان سراپرده بسان بنده و برده — بویرانه وطن کرده همه بی‌چادر و معجر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

کسی این ظلم بی‌پایان بکافر کرده در دوران — بگریید ای مسلمانان ندارید ار دل کافر

خدارا یا رسول الله بفریاد دل ما رس
که هستیم اندرین وادی همه درمانده و بیکس

کوی ز غم نکند بنیان کربلا را — زان غیر غم ندادند مهمان کربلا را

غیر از متاع اندوه هرگز نبود در وی — زان دم که باز کردند دکان کربلا را

۴۲۴

از خون آل پیغمبر لعل بر نیا [illegible] ... کاوند تا بمحشر کرکان کربلا را

حیا داشتی زبس خون کر ... گر خون نشسته گذشتی ایوان کربلا را

از خون نیستوان کشت ... تا دامن قیامت دامان کربلا را

از نوحه لب بنبتی یکدم ... گر نوح دیده بودی طوفان کربلا را

از ظلم کینه یاران کرده زبون هر سگ ... روباه بازی دهر شیران کربلا را

از فرق نوجوانان در پیکر عزیزان ... آرایشی نمودند میدان کربلا را

مانده حسین مظلوم تنها میان میدان ... گویید چه شد ندانم یاران کربلا را

از تیر شیر دادند نوباوه کان دین را ... وز تیغ آب دادند بستان کربلا را

کروبیان از این غم از ناله دمادم ... اندر تزلزل آرند ارکان کربلا را

یا مصطفی کجایی از قبر سر بر آور ... عریان بر آن شتران بین خوبان کربلا را

بنگر میان میدان شهزاده مجزون ... بنخیل غز [illegible] ... دامان کربلا را

چون

چون نادرست بودند آن قوم سست ایمان ... زان روی بر شکستند پیمان کربلا را

ز ظلم قوم بیدین غلطان بخاک و خون بین ... چون طفل اشک دولت طفلان کربلا را

یارب چه چشم دیگر گردد بپا بمحشر
چون روز حشر پرسند دیوان کربلا را

۴۲۴